

<p>بر پیش چشم چینی کوی فرساده برکت و آرزوی از آنسبز دریا چو کشتند پیش آمدش بزرگان شهر به گفت کوتیده کاسی بند بره شدند سواران سرند این بود بنده نام به دست امش بیل سواران که فرجام ره تو هم گذرد سوی نبره زانکه است چنان به بیگانه برین در کشته عفران به نهر ز با قوت سرخ ز برین بر او آفرین کرد شاهین بشکر شاه بین کشت بهر لبه نگاه خرد با سپاه بسر بر یکی از تار یک ز رفتن چو کشته بشکست دو دو ام بر جوی شتاب چو دیده کرد آن کین به دخت شاه با برات نام یکی شاه ساستان چون توان بد کفیسر و جوی چو فرمانده نام سواران بدیشان او او قهر نام هر جا هاشان جزو برفتند همه در پیش نام به بدینه شده مازار همه پاک بر داشتند از آنجا که سوی ابل کشند بران بودش اندیشه که رای انجان درم هر کس که بود او تو کین هم اند زمان با رخ نام بهر نبره نین را بر دران بهر نبره و خون بزرگان بروم آید کس که برین</p>	<p>که نزدیک یافتی آبروی بغضتو پیغام قهر باد ببایان گرفتند و راه کسی کش نام و خرد بود نذیم چینی که آید کار هوان جنگ را با او آمدند سواری سرفراز و نام هوان آج زین شمشیر جنگ آن گیتی به نبرد همه روی کتی ز دشمن بها کروز با چنان چون ز سپاه از جا تیشار بفرمان برود او که در که پیروز کرد با شمشیر ز لشکر جهانی بر او کشت نیدند از ایشان کس از بکسوان تو کتی کند ز یکی زرف در برابر روی سپه زنده خردی چو شکار برند پیش سکنه کین چنین کوش بتر نهادند که کوی ناز خاک دارد بزرگی و مردی آهنگاری روم من آن شاربان که خواند شاه زنده نیکام از او چند بر نابه و چند بگفتند از زمانی دراز با نماند چو شمشیر بشکر که خوشتر شادان زین کشته آید لشکر نماند کسی از آن هوان که کشتن نام ز تخم هوان بفرمود تا پیش بند ز ترکان تو کتی بخار گیتی جنبه از تخم کین که نقرین بود بر تو اگر کین بسید با کشت</p>	<p>گر آید چینی به چین بر کشتن سکنه در زمین با سندیان و رفتن او سوی شهر بر عهد با به و با نهار به شهر و پیش و درخت هر کس که از فرود آمد یکی ز نشان کرده شد زن کو که پیروزان بر سکنه بر ایشان بنا و وز آنجا بنده تا شهر و با شتر ز بر دین ز بر جوی جام بود شمشیر به پیش سر پرده شیار تو شادم از ما شایه بجای بر او بنده راه پدید آمد و شاد شد از پدید آمد ز دور و در سکنه ز که روز خیره بهر سیدگان سپه نه می در دهان بهای سخنان نگارید سکنه بران کوش چون گفته بشند پرو نماند هر که بری به نام که نزدیک کج کفیسر همه کج بد تاج و تخت رفتن سکنه به بار سلطه و پاخ بافتن که لشکر کشد جنگ کون هفت کوشه تمام بهر دو بیاسوی که آن شاه کسان بهر کس که از او دو دیگر که چون هر کس که هست از او</p>	<p>در جای دیگر خرامی رود ز چنان سلطان باو شهر از این کبزی باو داد بجون کین چکماشته بود زمین شد زانکه در جهان برفتند کریان بزرگ بمان چکان هیچ نبرد جهانگیر با نادر اکبر دگر پنج ز بار دینار کرد تکان ز ناسفته نهاد رسیدند با به و با نهار یاسا بد از راه شاه لشکر کشیدن سکنه کج کفیسر و در شمشیر فرمانده از آنجا شاه که در با و همون بنده پراز سوی و با کوشهای بر او بره می نام زردان که از سوی برزند آفتاب که پیش او همه نه می شهر اندرون بیاد کستی به بنیم از آن شاربان کشتن پراز دورترین کین سز او از او شیار توان قهر و بار رفتن سکنه به بار سلطه و پاخ بافتن نبدی بر آنجا که باو بسی سز و از آنکند ز به با کفیش کوه ز به کار دست کبشید به بیچارگی تن نباشد همی شاه نباید که از او</p>	<p>یاسا بد آید که چند ببا نجا که شاه های چو منزل منزل بجزان سکنه به کس کشت چو کتار کونده بشند ببرند سیلان اندی شب آید بر از شت که ایشاه بیدار آید که هفت از ایشان چو بنشیند شاه دگر ده شتر بار کرد یکی جام دیگر با سکنه به رسید و سکنه بر او فرین سکنه به رسید سوی بر انکونه تا سوی که نشند بر کوه سوی زرف در شش ز بر روی اندرون چو مردی به دخت نام چنین داد با رخ که بر او نماند از اسباب ز ماهی بود در مار بشد کوش بستر که نشند بر آب نهاد کسی که جوان بود سکنه به با هم کس از آن نماند بود آتشگاه بدانست کس که چو مغز اندین کا تانا مار که نزد چو نابر برده تر از آن که کتی نه بر کس که شد ز ترک فریند بزرگان و از او</p>
--	--	--	---	--

سزاوار هر همتی کشود
 پسر کن کینا زهر پیش
 بنمود تا پیش او خواندند
 هاشم کند سیاهل سپید
 برودن شکستی هم آنکه که ز یاد
 ز آخر شناسان بی شرم خواندند
 هم آنکه تیرم سزندان قتل
 سر کوه کرده غنی خوشتر
 چنین گفت که یک خود خواجه
 در جهان دیده را پیش خواجه
 ز کس بر این که بود
 بگویم کتون بر زکان دوم
 سپردم به دستری کتوری
 بسالی ز دنیا من صد هزار
 او که دختر اید بهنگام پس
 ایا بدو برده و شکوه
 من اید همه کار کرده ام
 ز زلفت چینی سزادان
 وزان پس آن سینه اندازد
 بدو بخش پنج افزون بود
 روانم دهان ترا بیکان
 بین خوتان باش فریادها
 زایل بر دم آوندگی
 سکن ز لشکر چو آتش
 ز بهاری و غنچه سپاه
 فراز آمدن کردش ششم
 چنین گفت قصه با درم
 بگفت این جانش را بدین
 ز دستان اندر سستی
 سکو با بستن شمشیر
 سرتنگ تابوت کرد گفت
 دو آواز شد رومی و یک
 چنین گفت رومی کای
 نایم شمشیر ایکی نغز
 بیارید هر پر فرودت را
 بگفتند و پاسخ چنین دادند
 چو بودند و را با سکنه

بیاری و آغاز کن دو قبا
 چو خلی که لشکر نیاید
 بجای سزاوار بنشاندند
 همانرا بدیدند و شاد و دیدند
 سزادگان و کن کیر نیاید
 وزان که دوک مرده حقیقت
 نباشد جز از کام شیران کن
 بگردید سپه شاه است ز بر
 برابر دل اندیشه این بار
 بر بخش بدل بود با اولاد
 زمان چون بجا به نشانی
 که چون باز گردند از نیر و نوا
 چو کرد بدین دوشاهی معنی
 بخشید بر مردم خویش کار
 بر پیوند با دوک قلیقوس
 عمارتی بسجده با او بر
 به سچارکی دل نهادم
 کسی هر چه ز شامین
 سر اید سخن چون بوشید
 وزانده خورد بیرون بود
 به بنده چو تنگ اندر زمان
 که فریاد کرد در راست
 که تیره شدن فریادش
 بدانت کس روز که تا شد
 که بزرگ دیدند ز شکر
 که بران شود زین پس
 که ترسند و باشد بیاری
 شدن ناموشا و لشکر
 هزار اسب روم بر سینه
 پرانند و بر تنش کا قوزاب
 شد نشاید کس تر بر او زین
 شمشان ز تابوت سبکی
 که بدین سخن و راست
 ز شایان شمشیر بیاور
 هم اید بدین تابوت را
 که تابوت شایان از
 جانزاد که گوشت

بنام بزرگان و آزادگان
 سکنه چو پاسخ بانگوست
 یکی عهد نبوت تا هر یکی
 یکی کوکام در سزایش
 بر دندم در زمان نبوت
 ساره شمران غنی گفت
 ساره شمر چون شریف
 ساره شمرش ازین هر چه بود
 را بس ازین زندگانی بود
 نام سکنه در نما در خود
 تا زنگ خود هیچ نگین مشو
 بخوبند جزای فرمان تو
 جانانیا به نیش مردم
 که آید یکی روشک بر سر
 تو فرزند خورشید داماد
 همان خسرو که هر دویم وز
 با ندر زمین کس تا بد کشود
 همه در تابوت را بست
 تو بند من ای در چرخ
 تو حاجت استم ای هر که
 شکلیانی از فرمانی برت
 که تا پستی بگرد جان
 چو آگاه شد لشکر از فریاد
 پسری شدن روز کار سکنه در درون تابوت
 همه دست بگرفتند شمشیر
 همه دشمنان کام دل یافتند
 از اندر زمین سبک بر کف
 ز لشکر بر سر برده خروش
 نهاده بر اسبان کونسان
 ز دیبای ز زلفت کزین
 غالی می در سبزی سنج
 هر کس که او با می بود
 اگر بشنوی با چه گویم در
 هر از مردم خواند چنانچه
 هر سبک که و با سبک
 که خاک سکنه را سکنه
 زاری کردن چلیمان و دیگر مردمان بگفتند

کز ایشان جهان یافتی
 با ندره وای دیگر گفت
 زوهانی بخوبید زهر اندک
 از زمانه هر کس که در شمشیر
 به و کرد شاه ز شکستی نگاه
 به شمشیر بر خیره بگفت
 به گفت کای لهر شمشیر
 می گفت با نرانشان
 زمانه چو به هر کس
 که اندر جهان این سخن نیست
 کسی بر بگرد ز جهان تو
 بر آسای ز دشمن اندر دوم
 شود بیکان زنده تمام پدر
 به و در جهان تازه کن این
 که آورده بود او ز زنده
 با این گفت من در جاید قرف
 بگیرند کافر شنگ جوهر
 کند تار و زو تو کند
 که بیدار باشی و ز شرف
 سبک سر و بر که او کس
 که او نیست از کز خرد
 جهان کشت ز ما در آن
 چو بر شمشیر جزو شمشیر
 رسیدن جانی که بست گفت
 چو خواهد که جان تن بر خرد
 هر از بدیدند از او کوش
 تو گفتی ای بر خیره شمشیر
 خردشان این شمشیر
 چو نازی سنج چو نازی
 که او را جزایان نبایست
 سکنه بر آن خاک بر زد
 به داندون میشه و بگفت
 شام را بر این شمشیر
 که او کرده بدو نازکی
 زاری کردن چلیمان و دیگر مردمان بگفتند

بگیرند و به او که دستگاه
 بزکان و از کازان و دهر
 بین ما در آن جوینده کام
 سرش چون شمشیر بر می
 بغالش به آید هم آنجا گفت
 با خورشیدان بگوشید گفت
 تو بر آخر شمشیر زادی سخت
 سکنه چو شمشیر زانستی
 بیاهل همان روز شد
 با در یکی نامش برود
 بر نفس که زاید بایست
 بر آنکس که بودند از ایشان
 بر آمده در خاک کهنه
 بناید که باشد چو شاه روم
 او که دختر کسید را بی کرد
 فرستد با او همه و شاک
 سخت آنکه تابوت زین
 سخت کنند ز او بگفت
 ز چیزی که آوردم ازین
 نداری تن خویش را بجز
 ترا بد بر تمام سال و ماه
 چو نامه ببردند او را
 سخت بزرگ نهادند
 بفرمود تا سخت بیرون
 می گفت هر کس که بدو
 با بر کون تلخ کرد در جهان
 پس با شمار این است کار
 همه خاک بر سر می بگفتند
 بر دند من و ق زین
 تن ناموز بر دیبای
 چو تابوت از دست
 چو اید رود خاک شمشیر
 می ناری نیک گفت این سخن
 چو پرسی ترا با سنج اید ز که
 بر فتنه پویان بگردم
 چو او از شنید لشکر گفت
 بهامون نهادند من

کسی زخوان در جهان
 کسی را کس ز مردمی بود
 ملوک طوایف نهادند نام
 چو مرده بر و تلف چون کاف
 که این سخن را خاک با نیت
 که هر چه ماند سخن و نیت
 بر مبدن روان شد
 برای و بفرانده آمد
 بد است که در تنگی
 که آگاهی مرگ توان گفت
 اگر شمشیر راست اگر مرده
 کز ایشان بی و سازید
 ز کفتر می سج مرگ
 که او تازه کرد از نیر و نوا
 فرستد زود بر شمشیر
 بر نفس جزو کشت به شمشیر
 کفن بنام صبر کن
 بر بگفتن بر دیبای
 ز تو ان مکران ایران
 که اندر جهان مست
 کون جان کم ز نیر و نوا
 بفرمود بر ستور
 جانش سر اسیر از لشکر
 ز ایران شاهی بیار
 که از دستان کم شود
 خروشان شویم سکار
 نه با من می بد کند
 بر کون همی خون دل
 همی از آسمان بر کد
 نهاده تپای دیبای
 همه دست بر دست
 چه نازید تابوت کرد
 اگر چنه کونی نیاید
 که او از او بشود
 بان شبه کن ناموز
 بر دند من و ق زین
 زمین شد سر اسیر از لشکر

با سکنه ری که در کمره درون
 بران تک خنده و سیاه
 حکمان روی شند که
 در گفت که دست بوس
 در گفت بیست که مان
 در گفت که زنگ صحن است
 کنون ای پسر من در
 در گفت که ما هیچ کوه
 که خون بزرگان حرام
 بر بی کنون باره گاهی
 در گفت که دار تو با گشت
 بخونی سسی ناله بوق
 وزان پس باید و در
 بزودی اندر تو دوری
 جهانداری را کی است
 چو بی بدی تند و با گشت
 چو کردی جهان از بندگان
 نعت صدوق در کجا
 می نیکی ماند و در
 چنین است ز سر بر کین
 بحث که هر کس است
 دل شیدا جهان شاد با
 چو بودم جوان بر نرم
 دهانی شد استر از آن
 و خا خردیت نزدیک
 بنام ز تو پیش فریاد پاک
 چرا بگری از من می نیک
 بهین هر چه گشتی مرا از
 یکی آنکه هستی را نیست
 بزود آن کهای و بزودان
 کنون پادشاه جان را
 می با تو جاودان شاد
 جهانداده سالار ابر
 همیشه تن شاه بر
 چه در بر بر سر بر
 که سالی خواجی غوا
 بهین برین دار و در

تا بوقت اورشند
 چنین گفت که شاه
 یکی گفت کای بل
 چو سودی است با
 که ریزنده خون
 به پیشی سر در
 نزار ز زده و دست
 بعضی دور می
 بسختی کج اند
 جهانی چه کرده
 سر بر گشتان
 کردی کی بند
 فراوان کالبد
 هم ز شکر و کسور
 که زان دست کیتی
 ترا گفتیم من
 چندان خشی تاج
 نذر و جهان
 جاند می و خوبی
 سکنه شده و
 سخن با ناز و
 زهر بن کین
 به پیری
 میان تیره
 پر از زخم
 خردشان
 چنین
 خورده
 بکار
 بران
 بیزم
 ز رخ
 که ز شاد
 نشستن
 همه با
 زنده
 که او خلق

در کبر خضی ز مردم
 کجا آن تن
 ز پاست که
 در گفت که
 در گفت که
 در گفت کای
 در گفت دیبا
 بریدی و ز
 ندیدی که
 هر سخن
 در گفت که
 در گفت چون
 روان بران
 همان خسرو
 ز بس زرم
 در خشی که
 ز باوند
 خرافیت
 بر اوی
 سخن که
 پر از برف
 را کاش
 ز پیری
 تو از من
 ازان
 من از
 جز او
 سر فر
 شمشاد
 پس در
 همه در
 که شد
 بهین
 که هر

مردس فزون آدی
 که این تک
 کجا آنکه
 همان بن
 که بودی
 چه پوشی
 ز با چه
 بر هم
 یکی
 همان
 چرا
 تو تن
 دل هر که
 چو خاقان
 چه تن
 می خاک
 ز ادا
 اگر
 که
 چو ز
 می لشکر
 چه بر
 برن
 رد از
 شب
 بر
 فرزند
 که
 ز قوی
 سر
 دلش
 یکی
 همه
 با

حکیم رطاس
 بر دوزخ
 در گفت
 در گفت
 در گفت
 در گفت
 کنون
 در گفت
 در گفت
 که بر
 که بر
 همان
 همی
 وزان
 و که
 ز با
 چو
 نیابی
 اگر
 پر
 که
 الاهی
 می
 بگرد
 هر
 چنین
 خور
 چه
 نگرد
 و ز
 جهاند
 بر
 که
 چنین
 از این
 چه
 سر

جهانی بر او
 چرا خا
 کنون ز
 همان بر
 بیاموز
 به پوش
 به خود
 چه یاد
 ز با
 درخت
 یکی
 روان
 جهاند
 چنین
 سر نشان
 همی
 بزود
 که
 نیابی
 شدن
 همه
 چه
 می
 همه
 دهانی
 و خا
 که
 بهین
 کسی
 تمام
 بیار
 که
 چه
 می
 از این
 که
 می
 نفس

سپهون کردن با در سکنه بر او

کله فرود سی از آسمان و تالیش خدایا دستایش سلطان محمود

نذار کسی خوار حال مرا
 چنین گفت نوشیروان قباد
 بنامد تا جاودان این کمر
 کجا آن بزرگان سلسله
 سخن ماند اندر جهان یادگار
 از این نام شاه دشمن که از
 ز کینت مینا و جزو کرم پیش
 کون ایسزینده قوت بر
 پس از روزگار بگذرد جان
 کیتی بهر کوشش بر کی
 نکرده یاد این زلف آن
 و گوید که در از اشکان
 چون شب بر ارم از اشکان
 با صغر بد با یک از دست
 چو در ابرو رم اندرون کشید
 پدر را از آنکه چون کشته بود
 بر اینم نشان چو چادر مبر
 به وقت ضرورت ای کجا
 شیفته بد با یک رود با
 ز بار از خوبی بسیار استی
 چو از کسب چو خرا و مهر
 کسانی که در خواب اندازند
 پر این شب شد زین سخن
 که آید و نکند خواب از بوی
 بیامد و آن پیش او با کلیم
 پرسیدش از کوه روزگار
 که با من سازی می چو
 به یک چنین گفتند که
 چو شنید با یک فروغ
 یکی کاخ به یار و رخت
 به و داد پس دختر خوش
 بماند تا نامدار در شیر
 مرا و اکنون مردم تروید
 پس آگاهی سوی اردو
 که ایرد بادانش و یار کجا
 ز باستان سالی نیایش
 بغرور و تایش او شد و

کجا بشود ما دو سال مرا
 که چون شاهر سر به چو زرد
 هنرمند و بادانش و دیگر
 ز بهر ایمان و از اشکان
 سخن بستر از کوه بر شاه بود
 که ماد احمد سال بر تخت نام
 نوشته بر او انانام نوش
 سوی که اشکانان کرد
 چو گوید که بود تخت همان
 گرفته زهر کشوری اندکی
 بر آسود بچشم روی سینه
 چو شیرین که بود از زاد کین
 بخت سبک ببارزبان
 که تن خردشان شد و
 همه در روزگار کشته شد
 سر کت بر اینان کشته بود
 معنی نام ساسانش کردی
 که آید نگار به بدر روزگار
 چنانچه در روشن و نس چو
 دل پر از غم به پیراستی
 فروزان چو برام ز ما میر
 بدان دانش اندر تو انداز
 نهاد به و کوشش از سخن
 پسر باشدش که جهان بر خرد
 پر ز بر ف پشیمان دل پر نیم
 شبان زو تریسه و پاسخ
 نه در اشکانان اندر نمان
 که من پر ساسانم ای پهلوی
 از آنچشم روشن که او دید
 از آن سر شهابی چو
 پسندیده و قهر خویش را
 فراینده و فرخ و طبر
 همچو اندش تا کجا آورد
 ز فرنگ زرد آن جوان
 سحکوی پاکیزه در سینه
 میان یلان سر فرزند
 همان نور سینه چون

نگه کن کاین نامه با جاودان
 کند چرخ نشو و در سپاه
 بنامد کسی بر جهان یادگار
 نگوید هر شاه ضحاک
 سایش نبرد که مید بود
 همه مردم از خانه نامد
 پادشاهی اشکانیان دو دست سال بود
 پادشاهی اشکانیان طوایف اسلوک
 چنین گفت گویند و همان
 چو بر تختان شاه نشاند
 سکنه رگالید از آنکه ز رگ
 چو زری و چون او هرگز
 در خوانده در روان یک
 چو کوه شد شاخ و پشم
 در خواب دیدن با یک ساسان او دختر
 از آن لشکر و هم که تخت او
 شبانان بنی و کسار
 بید رفت به تخت راس
 که ساسان پیش این
 بد یکر شبانه چو با یک تخت
 همه پیش ساسان فروزان
 مایه آن یک شدند
 سر تا کوه کندی سلطان شاه
 چو با یک شدند سخن شاه
 به درخت با یک ز یکار
 از آن پس و گفت گاهی
 چو بشت با یک بان
 غیره جانده از شاه او
 بیار و پس جا به پهلوی
 چو راه به کج در جای کرد
 را در و شیر با کجا سر که شت فرار
 که باشد بیدار و شاد گام
 بهر خبر بود که برش بر فرود
 بنا به نامده می روز بر
 سوار است گویند و با یک
 نگویم که نیست پیوند
 بخوان که کن بر و شاد

درفشی شود بر سر خردان
 ساره و جوانه در نیر شاه
 همه نام نیکی بود یادگار
 که مید کرد بود و فلک
 نبت و بخت می شاد بود
 بنامش می ز اسکان بر کشت
 از این پس کسی نشد تخت
 ملک طوایف می خوانند
 که تاروم آباد ماند بجای
 چو آرش که بد نامد ترک
 که از پیش کت چکان
 نگویید جانیده تا
 بدم مادر نیاه تخت او
 بر سال با پنج و کار
 عهد است با پنج روز و شاد
 که رفتگی پنج بندی سبت
 بهیو و با مغش از حینت
 بهر شش و سوزان بدی
 بزرگان سسزانه درین
 با و دل این کرد ما به نگاه
 بر اندازه شان یکیک
 بهر شد پرستنده و بیجا
 بشا از جهان که می زجا
 زیزدان یکی و شش کرد یاد
 که بنفش خواندی می یاد گیر
 یکی اسب آلت خسروی
 خلام پرستنده بر پای
 که باشد بیدار و شاد گام
 بهر خبر بود که برش بر فرود
 بنا به نامده می روز بر
 سوار است گویند و با یک
 نگویم که نیست پیوند
 بخوان که کن بر و شاد

ایو شری خسته کردون
 ستم نامه خال شاهان بود
 کجا شد سسزید و نسی
 فریدون فرخ سناش بود
 کسسته شد در جهان از
 که جاوید با داسر جاوید
 همان دوده و لشکر کوش
 به گفت اندین باستان
 بزرگان کجا نهم آرش بند
 از اینکو به کشت سالی
 سخت اشک بود از زانو
 چو زد بکندی تا مده درون
 و را بود شیرینا هفت
 از ایشان عزیز نام نشد
 پسر به بر او یکی شاد گام
 بنده و ستان در ندری بود
 چو کتر سیر سوی با یک پید
 چو شکار کرد در این
 بر آن که آمد بر و سسز از
 چنانچه در خواب کاش
 سر با یک از خواب به ارش
 چو با یک سخن رکش از
 کسی را که دیدی نسی
 بغرور و سسزبان از
 ز ساسان بر سپه و نسی
 کجوم که هر چه هر
 که بر تو شافم بخیری کرد
 سرفراز بودی و هفت
 به و گفت با یک بگرد
 بدالتی هر سسز این داد
 چو ماه بکشت این چو
 می هر بدش بر روزگار
 چنان به نسی کشت
 یکی نام نبوت پس اردو
 چو نام بخوانی سسز
 چو نام شاه با یک
 من اینک یکی از نسی کشت

که خواند هر کس با آن
 چو در دل بکجا مان بود
 صانع به خسروان علم
 بر او در جاوید نامش
 بخوید کستی کسی که در
 نخت بر او کرد مش و
 همان خسروی قامت
 که گویند با در زده
 ولبر و سسز و کس
 تو گفتی که اندر جهان
 و اگر کردش او خسرو
 خردمند و با پای روش
 که دانده خواندش
 نه در نامه خسروان
 خردمند و چوکی و ساسان
 ز سسزان یکی که
 بهشت مد و سسز
 شان بر شتابان
 بر او زین کرد و بر
 سانش فرودان بر
 روان دلش بر شاد
 همه خواب یکسر
 بشاهی بار در
 بر با یک
 بر خویش نزدیک
 چو دستم به میان
 به دست شادان
 ز کس سسز از جهان
 می شافم خلعت
 به از خوشی
 یکی که در کج
 بر آمد برین
 که گفتی می
 سوی ایک مور
 دستش نسی
 سسی چون
 نویسم فرسوی

بگویم که اینک سال و دیده
 در کج بکشد و با یک چو با
 بیاد و در کور پیش چون
 چراغ تری کی مار گاه
 ز ستاره هر که ز خوردنی
 پرستند پیش خواند شیر
 پس راه غم می داشت
 چنان که روزی بخیر گاه
 با مومن پندند ز دور
 بزور بس برین کی کوز
 چنین او پانچ شاه پیش
 یکی دیگر آهن بر اینم نشان
 تراخ و بریم و بخیر گاه
 بران آخور اسب سالار
 که مارچه پیش نظر دوان
 دلش گشت از آنجا رود
 گرامی که تزدور سید جوان
 کون کام و خوشدوی
 مکار و میون با جانند
 بکشد هر که ز کسترونی
 که گفتم با نام آن بهر
 چنان که روزی بر باد
 بیبود و مار و تارک شد
 گسختی از باره اند فرود
 نگردد برنا بر آن خوری
 دلارام و کجور شاه رود
 چو غمی براد بر این روزگار
 که غم بر متری با یک
 دل از لشکر رود ان گرفت
 بیاد و چندی ز گاه
 سه روز از آن کار شد
 بر آزار و دل لبان بر زبان
 بگفتند از سپهر بلند
 وزان پس شو و شهباز
 چو دریا با شفت مردوان
 دل مرد بر نماند گفته تیز
 اگر با من آبی تو اگر شوی

دلاور جوان پسندید
 جواز از هر که ز کرد شاد
 جانش پرستند دارد
 بگفتند با شاه از آن رخا
 ز پوشیده نی هم کس
 همان به سانی که بدنا کبر
 زمانی ز بیمار گداه شستن
 پرکنده شد لشکر و پور
 از آن لشکر گشت جو شست
 که ز کرد بر کور بچکان
 که این کور این کند مریز
 دروغ از آن است تا کس
 چو بر او یاد می سپاه
 به کار ما هر کس را باش
 که در دشت ما دور
 بیاد و دنیا چندی گنج
 چو رفتی به بخیر بار دوان
 مگردان فرمان و هیچ
 بیاد و آن بار ز شیر
 ز پوشیده نهاد ز خورنی
 بجای بر آزار که هر
 دلش گشت از آن خورنی
 همانا شب روز بزرگ شد
 همی دادینکی و همی آورد
 بدینوی از روی از کس
 که از من بود شاه و سز
 گسخت اندر آمد با موز کار
 پس بد متری سپه داد
 وزان گوی ای بگر گرفت
 همی از جنت اختر دره پیش
 نگردد شطالعه شهباز
 همی داشت گفتار ایشان
 همان گشت او بر چو
 چو کجور بشنید از نشان
 چهارم شد مرد و شرد
 که این پس کون تا بر درگاه
 دل نامور متری گسخت
 گسخت گفت که ز شرف
 بدو گفت کس بر این هم
 چنین او پانچ که من با

فرستادم و او دشمن تیز
 ز زین ستام و ز کوه پل
 بسی به سانی بار و شیر
 جواز از هر که ز کرد شاد
 خود را در آن بیاد چون
 فرستاد ز کس شاه رود
 بیخوردن از آن و کجور گاه
 همی ز بار دوان را بر شیر
 هم با با مان بر گسختند
 بیاد هم اندر زمان رود
 پس گشت این اسب گنده
 بر از خشم شد ز شمشیر
 بران با فرستادن کس
 بیاد بر آزار خیم را بر شیر
 همی یاد کرد آن کجور
 فرستاد ز کس و دود
 چو تا ختی پیش فرزند
 ز دنیا رختی فرستاد
 چو آن مریه خواند کس
 شب و روز خوردن کس
 برارده آن سچو خورد
 فریفته شدن کس
 و کس گسختن او با کس
 چو آمد خزان بر آزار
 بدنا گاه گفت از کجور
 کون که پذیر می
 چنانچه بیدار با یک
 بنفوسه و کس بیرون
 که از دوا و بدوش
 همان تیز کردش روزگار
 چو کجور بشنید از نشان
 چهارم شد مرد و شرد
 که این پس کون تا بر درگاه
 دل نامور متری گسخت
 گسخت گفت که ز شرف
 بدو گفت کس بر این هم
 چنین او پانچ که من با

که آید بان بارگاه
 ز فرزند چیزی نباید
 فرستاده و دینار و شکی
 ز با یک فراوان بخمار
 بجای که فرود آمد
 فرستاده با یک بیرون
 بنودی بجز با جواد شاه
 جواز و بد شاه را پذیر
 همی کرد با خوی بر گسختند
 بیدار گشته و بران
 همان جفت ما تیز
 یکی با یک بر ز دوان
 بلندی کسیتی و کس
 بران خور تا ز می سان
 که شاه رود و آن از
 بیونی بر گسخت و در
 بر سخته تو تیز
 بنامه درون بند
 دلس سوی ز کس
 می جام و در شکر
 بر خوسته کجور بود
 فریفته شدن کس
 و کس گسختن او با کس
 چو آمد خزان بر آزار
 بدنا گاه گفت از کجور
 کون که پذیر می
 چنانچه بیدار با یک
 بنفوسه و کس بیرون
 که از دوا و بدوش
 همان تیز کردش روزگار
 چو کجور بشنید از نشان
 چهارم شد مرد و شرد
 که این پس کون تا بر درگاه
 دل نامور متری گسخت
 گسخت گفت که ز شرف
 بدو گفت کس بر این هم
 چنین او پانچ که من با

توان کن از هم شاهان
 ز دینار و دینار و سز
 ز پیش خاک و کس
 بنزد یکی تحت بنام
 چو کس می نهاد بر تخت
 بیدار دوان ان پند
 همی داشت چو پوز
 پس بر دوشاه و در
 بیخاست پیش اندرون
 بگیری که این گسخت
 چنین او پانچ و در
 بدو گسخت این گسخت
 بر و تازی سان
 یکی آمد نوشت ز دنیا
 چو آن تزدیک با یک
 بنفوسه و تیش او شد
 نگردان بود ستمی از
 هر آنکه گرامی بر
 بز کس سان گسخت
 یکی کج بود از
 براد گرامی تر از
 نگردد دندان لب
 گسختی بران گسخت
 ز با لین بیاد
 چنین او پانچ که من
 بیاد چو خوی تری
 چو آگاهی مد سوی
 جهان تیره شد بر
 وزان پس چنان که شاه
 فرستاد نشان ز کس
 سه روز تا شب کس
 برشتند بر چهار
 که کبر بر ز دوشتری
 چو شد روی کس
 سخن چو کس از
 تو با من سگالی که
 هیکت با لب بران

بنا به که بادی بر او
 ز چنین ز دینار و سز
 بهر گاه شاه رود
 بزین کی جا کس
 جهان گسخت چو تری
 جواز در سومند
 جلی نداشت فرزند
 از آن هر کی چو
 چو تزدیک شد و گان
 که ما دست کس
 که دشتی فراخت و کس
 که پروردان چو
 همان جا کس از سان
 بر از غم دل و سر
 نگردد سخن چو کس
 یکی نام فرمود
 که خود کرده تو
 که خواه ما کس
 نماند زور خویش
 کج بود و بند
 بیدار و شاه و خد
 چو آن در ده شهاب
 که ز در و چند
 چو بیدار شد کس
 دل و جان بهر
 در قشاکم در تارک
 بر از غم شد کس
 از آن سپهر و شند
 ز اختر شناسان
 بدان گسخت از نگاه
 گسخت کرد خد
 ز کج کس بر شربار
 پس بد تری کس
 گسخت بیاد بر
 کس گسختی و خد
 که آید بر شربار
 فرود بخت از دیدگان

چنین گفت با هر دو می شنید
 کینک در کجا از کرد
 بیو و ناسب بر اندک
 و اسب کرانما که کزین
 پوشید خندان خود نشست
 چنان که بیامردی بود
 کینک نیامد سالین او
 بدو گفت کرد خندان
 نذر دنیا بد سالین من
 و ز او هر دست خنک سید
 سوزان چنگی فراوان برود
 دوتن بر کشته بود این
 بدستور گفت آن زمان اردوان
 فرود آمد تا که اردوان
 که امار باشد سپهر بلند
 بساید بر این چشمه آمد فرو
 میخواست آمد فرود در شیر
 بساید که الی بخوردن فرود
 پس اندر چو بادمان اردوان
 چنین گفت با موبدان نام
 برایشه بگفت یوان
 پس سازی ساز خنک
 نشانی کرد با زار در شیر
 چو شب روز شد با بد
 یکی نامه نوشت نزد
 سوی مرس آمد بچویش
 بر اسوده طبع را پیش
 بیامد به بر با هم اندر نشاند
 و کرد هر که از غم دار اند
 ز هر شد غم زان در اردوان
 که نشند که اسکندر به نمان
 سرور که من نیز انخواهم
 هر کس که بماند در این
 و دیگر که همتیم ساسانیان
 بفرمان تو که او را سون
 نزد یک در یا که می
 وزان پس کنی رزم بارود

کرد با بیاید شدن کزین
 ز هر که مری جستن آغاز
 بخت را در دوان علی شد
 بر او هر چه در جهان
 یکی تیغ زهر آلوده
 بودی شیاره زرد
 بر آشت و چنان که
 هر کس که بماند کسور
 که باشد در دوش کن
 که باره نامبر دار شاه
 تو گفتمی همه باره آتش
 یکی آن خنک دیگر سیاه
 که این غم بار چو شد
 بخورده بر اسوده اردوان
 بر او بر ز دشمن نیاید
 که شد باره و مردی در
 و مرد جوان دید بر
 تن خویش با داد با در
 به تاخت همواره نیرود
 که کی بر کشته شدن
 بر از کرده بی آب کشته
 که اکنون که که شده
 بساید که او روشد
 بفرمود تا باز کرد
 که گزشتی کار زار
 که این سخن اندر جان
 نکار که تیره فسرده
 بر سو بر آنگه زه
 بد کسور می دار اند
 نزد جانجوی گشت
 چه کرد از فروداکی
 وزانستان کن کبریم
 به شمشیر زرد و زار
 به بندیم کین را که
 به تیغ آب دریا
 میگذرد و شد شارسا
 که از خروانت و خسر

کینک بیاید با یوان
 زیادت و زکو هر شاه
 از یوان بیاید کرد
 جانجوی چون دی گشته
 به اتفاق رخ بر دیگر
 ز دیبا بر دشمنی
 بدر بر سپاه آتش
 هم نگاه شد شاه
 بر یکی نامورده
 یکی گفت گاید بر
 چنین ادب چو کاین
 همی آختد از رس
 از ان خنک بگشت
 با ششم و از آب
 جوانان او را
 چو از زندگان
 به آنگه که گشت
 چنین او پاسخ
 یکی غم بود از
 که خنک گشت
 چو نشند ز اردوان
 نامش روشن اردوان
 در باره گرفتن
 وز مینو به ریا
 که گرفت زان
 ز آگاهی دار
 چو آگاهی آمد
 زبان بر گشاد
 نیامان را
 چو باشد با من
 چو از آن نشند
 تن جان را
 چو پاسخ بر
 یکی موبدی
 که او از ملک

بگفت بر نهاده
 ز دیبا چند که
 بیاید و کو هر
 همان که هر
 نشست و بر
 که هر کس
 بیاید تحت
 که کوز و رفت
 بسی اندر مردم
 دوتن برده
 بشاهی ز نیک
 بر شش اندرون
 به دید زلفندی
 وزان من موبدی
 عیان در کانت
 بگفت این سخن
 فلک را به چو
 که آیشاه نیک
 که چون دند
 از ان خنک
 بدانت کا
 نامش روشن اردوان
 در باره گرفتن
 بیزان چنین
 بیاید و هر
 سپاه انجمن
 ز شادی جانش
 که ای مدان
 به سیدی
 نامش تاج
 همه راز
 غم و شادمانی
 سرش بر زان
 که آیشاه نیک
 فروست و زین

چو شد روی کتی
 بیاید بجای
 بهما سخن
 هم اندر زمان
 از یوان سوی
 چو آمدش
 ز درگاه
 به ستند کا
 بیاید هم
 دل مرد
 به سپید
 به موزان
 که این غم
 چون آنگه
 چو نزد
 چو هر دو
 که رستی
 که آتش
 یکی شارسا
 بدی که
 چنین گفت
 یکی نامه
 بدان شارسا
 بیاید دور
 چنان شد
 تو کردی
 بدانت که
 هر کس که
 به صرف
 کسی نیست
 چو من باشم
 چو کند
 که هر کس
 به که هر
 بران من
 سر شاری
 چو بر دشتی

نجم اند ما شب
 بدانت نهاد
 نکبان اسبان
 بز در سر تازی
 به صرفت شاد
 بدیبا سر
 بیاید بر
 که کفار
 که گشت
 بیالای
 شکیله یکس
 چو ای
 همه کار
 به روخت
 که اکنون
 بزودی
 کون آب
 بگردن
 بسی مردم
 بگردد
 که آید
 بنامه
 همی دانی
 چو شب
 که انسان
 که هر
 ز فرود
 آگاهی
 نزد یک
 ز فرزند
 بر زان
 که پاسخ
 به یار
 سرور
 بدل در
 بر بار
 زار

چو شبید که در نواز از شمشیر
نکو و هیچ بر تخت شاهی
که در شهر جرم بد و باو شاد
بیاید جرم سوی از پیش
فراوان جفاجوی خوشش
جانمده بیدار دل بود
چو گاهی از دست شاه بود
چو شنید زوار دشمن گن
نیایش می کرد پیش خدا
سوز و پیاده همی بر نمود
سپه را در دم داد و با او کرد
سپاه ز دور وید کشیدند
بدینگونه تا گشت خورشید
پس اندر همی باخت شاه
مرا در آن روزان بود
چنین گفت که نیز از هر چند
گمانی نبردم که از او شرم
ز کس زود علم بیاید سپاه
ز بس ناکوس با گمانی
ز بس گشت بد و بی چون که
بوفد که بود بدید شد
بروزی کی بخت شد که از
بدست کی و خزانام
بدین خیم نمود شاه را
چنین است که در این خیم
مران هر دو پای کرد
همه ز که پرستام که
خروشان شمشیر خاک
وزان پس باید بر او شرم
از او نیندیشند و گفتار
یکی شارسان که بر کج
بر او روزان خیم شکر
بگرداندش رو ساه است
همه اند که تا شهر زور
چو شاه رو شکر اندازد
یکه روز ماشی بر تخت
ز خورشید تابان و زنده

سخنهای استبرود لید
سپاهی می آورد با ساز
جانمده بارای و فرزند
ابا لشکر و کوس باو
زرد و دادن ابرج بخشش
بدست ایستاد بر شمشیر
که آورد و لشکر بران آب
یکی دیگر اندیشه افکند
که باشد پیش بنگوی که
نیکو کرد تا گشت سالار
ز دادار نیکی در پیش او کرد
همه نیزه و تیغ و زوبین
هو پر زور و دوز زمین
ابانال بوق باران سر
کجا با یک گنده بدن
بیکت تا من خداوند
کلی جمعی آمد و کسیر
همه لشکر بر آمد
چو بخت کند مهندی دمی
شده خسته از کانی تو
خروش می از پور گشت
همه بخردان خسته زنده
چو گرفت بر دوش گرفتار
که شود دشمن با دست
چه بار و دان چه بار
بزندن فرستاده شاه
بر زالت لشکر و سپه
بر این شایان کی
چنین گفت که شاه
هم اندر زمان و خوار
بدان درون چشمه و شکر
بر او تازه شد هر چون
چو آباد گوش ساز زشت
شدن شایان سری و تور
پذیره شدش ز زوبین
سپاه جاندار بکشد
ز بانها شدت شکنی کجا

چو بر زدن از رخ کوه قاش
باری نمودن تباک بار و شمشیر
چشمش بر روی سینه
بر اندیشه شد جمعی از تباک
بیاید ساور دستاورد
چنان سیرتم شاه رده
مرا در بجای پدر گشتی
هر کار سپرد ز کردار دوش
چو عارض بر آورده
چو شد لشکر چون دلاور
چو شد چادر چرخ سپرد
بر آمد کی با دو کردی جوهر
بر اینهم نشان چشم
در جهانی گنده بارفتا
وزان روی شکر ساور
خروشان سپاه و دشمن
سر انجام بری بر آمد
تبر سیدان شکر و دان
بیاید ز قلب سپاه
پیش جانجوی بر دوش
بنخمسپانش به و کینه
که با ستاره بر آرد بلند
دو همسر با زرم بکشد
بفرمود که کردند شاه
بد سپاه پوشیده برش
تو پیمان ده و دختر او
با یوان او بود تا یک
که اکنون که نماید ده جان
بگرداندش باغ و میدان
بجالی کی زلف در ماید

بسی صفا از پیش آب
چو چشمش بر روی سینه
بر اندیشه شد جمعی از تباک
بیاید ساور دستاورد
چنان سیرتم شاه رده
مرا در بجای پدر گشتی
هر کار سپرد ز کردار دوش
چو عارض بر آورده
چو شد لشکر چون دلاور
چو شد چادر چرخ سپرد
بر آمد کی با دو کردی جوهر
بر اینهم نشان چشم
در جهانی گنده بارفتا
لشکر گشته در روان
گشته شدن اردون
سپاهی که بر یاد بر ست
سزاقان شده چنانی
شد که شمشیر زده
شده زین کین همزان
چکا چاک بر خوست از آن
ز دور زده از زاده
دل بد سکالان بر زمین
سپاره و راه را نگاه
بدام بلا در نیاید
بختند از آن پس همه بر سپاه
ز کافر کرد و فسر بر
که با فرزند است
تو آنکه سپید تو آنکه سپاه
همی خواندش خرد از هیچ
بر آورده شد جاکهای
همی که با است پیش
ز زرم ایستاد مردان
ابا که کور همه گشت
شد در که راهی
که بنشانان جنگ و چرخ

خبر شد بر همین اردوان
یکی نامور بود نامش تباک
مرا در خیم سپه بخت
بیاید دوزن پیش او بوس
بر اندازد از سیرت بر بود
بر بدست نماید جان تباک
مرا نیک پی همان خیم
دل شاه از زنده گشت
وز آنجا که نند سپرده
یکجا که بدست و بر نیک
چو گشته زد یک نام که
چو شیران جنگی بر او گشت
که بران شد بهمن اردوان
ز کستی بر خوست از آنجا
چو آگاهی آمد سوی اردوان
بر این که از اندیشه بیرون
در کج بخشاید روزی
سیان دو لشکر و تباک
چهل روز از آن جنگ
یکی در خوست پس چون
که این با بر اردوان
که رفتار شد در آن
فرود اندازد سپاه اردوان
بیاید در آگاه فرمان
دو فرزند و هم گرفتار شد
بر قند که بران بهند
برفت از میان برزگان
بپیود کس خاک کاوش
بدست است تفسر و جان
سوی ایستاد زدی
یکی چشمه بیکران اندر
چو شد شاه با دوش فرود
بر دین مستین اردوان
سپاهی را صخره بر سر
یکی لشکری کرد شادمانی
جزانشاه با خوار بر سپاه
یکی اتش دید بر سوی کوه

دش گشت پر در دوش
ایالت و لشکر و رای ملک
چو گشت از پیش همین بخت
ز ساسانیان شمشیر کرداد
که او با سپاهی جانگیر
اگر در دم هست خوار کجا
سلبا دل و باز زنده
سوی ز درام و خراگشت
عرضش او رفت با چکا
از آن لشکر کشید شاه
برفتند که در آن بر خا
چو جوی رود آن هم بخت
شش خسته تیره تیره
زیر سوبه پرست بیک
دش گشت بریم و تیره
بر بخش کوشش که در چون
سپه گرفت و بنه بر نه
بجاک اندرون با خواب
بر آن ز در ستان جنگ
دل حکمان گشته از آن
بر این لشکر اکنون گشت
بد و از پای باج شیرین
شش خسته تیره و تیره
شدن با دراز جان پاید
وز او شکر آرش خوار شد
سرد گشتی زین کی و است
تن رده و ترازون کرد
ز لشکر هر کس که شد
بکار کرد در اردوان
بر اسود از رخ و زنگاری
فراوان از آن چشمه کشا
همی خواندش از زبان
وزان کوه سپه صخره
شد ساخته تا کند زور
فره تر ز کردان او گشت
بند ما در می بران زند
بیاید جاندار با آن کوه

سوی نش دور روی در
 از ایشان یک شکر است
 سفید و چسبند در دهان
 پسیدان سرشبان است
 دوازدهوی چو شده شده
 سوزان در با بر
 بر قند پیمان و باز
 چو بشند شاهان سخن
 چو در شکر شد زرد
 همه دشت از ایشان
 بر آفت شکر و اندر
 همه بوجهاشان تیار
 زردی بخوردی بر شکر
 دلبران بخوردن نهادند
 ز شکر جان بدیاری
 به شکر و خرقه اوان
 بد و زاره و خورشیدی
 شدنی شبانه سوختی
 کرامی کی و خورش بود
 چنان بد که اندر خورش
 با شکر از آب سرد
 همه و خرقه اوان و خندان
 بر او آفرین کرد
 چنین گفت تا مور و خرقه
 سوی آن بر دانه نظری کرد
 چنان بد که ز راه و
 همان گرم فرج بدشان
 چنین بر آید بران و زک
 همی تنگ شد ده گدان
 چنان بد که در شهری
 بهانه هم ساخت بر خرقه
 همرفت پیش اندرون
 یکی در گره از بر خرقه
 یکی را کرد که در اندر
 خاند که در دانه
 چو بکشد شکر خرقه
 پسید بی درین خرقه

ابانند کی مرد و پسر
 یکایک برودند با
 سر شاه ایران بر آمد ز خرقه
 گزاید که با هم آرام گاه
 برده کی با بس در
 از انجای تا خرقه و شیر
 بر شاه ایران فراز آمد
 که نشسته سخن بردش با شکر
 کسی را که ناردنی بد ماند
 یکایک ال شکر آشفته
 یکبار از خون بر سر آفرین
 پس همه برده و تاج داد
 گز از آن بیاید شکر صخره
 چو آسوده شد که در گاه
 که گوید ز بالا پنهانی
 که یکایک چو بنده نانی
 خزان از ان شهر تاپش کوه
 شده و بنده شان بر جان
 که نشردی و خرقه
 یکی سبب کند با درخت
 بدن و گدان هم کند
 گشاده و خرقه و سیم
 که بر خوردی ماه خرقه
 که یا هر دو بان یک شکر
 دل موشد خرقه
 بگفتند با خرقه بر سر
 زنه شوی رو شانی خرقه
 فرزند ترکش بر گاه
 چو تنگ سیکت بر شکر
 کفخی سخن کن بنده
 که در نایب است از خرقه
 سبک آمد و در مردی
 شد شکر با او همه بکرده
 که بیاید به دهه
 بر خرقه دوان از بر خرقه
 مران حسن بنام کرمان
 همان پرستش از گاه

چونک اندر دستان
 با سود ز خرقه چو
 بیاید ببالین و سر شکر
 چنین او پاش که آباد
 چو شکر گران شکر
 پس را چو گاهی از شاه
 که ایشان همه نام جویند
 گزین کرد از آن شکر
 شکر چون کردن از شیر
 شکر و ادن ایشان را
 همه دشت از ایشان
 چنانکه دینار بر شکر
 بفرمود که اسبان
 بر اندیشه زرم شد
 دستان محمود و سر کشت
 بگردی ز دیگر بود کوه
 بر بختی خورشید
 بد ان شهر بی خرقه
 چنان که روزی به بکر
 بره بر بد و سگ
 چو برداشتن و گدان
 و خندان ز می روزی
 بشکر چون بر جان
 من از خرقه چندان
 همی تنگی سبب
 که خندان بر سی
 بغالی گرفت آن سخن
 بران گرم را خوار نگشتند
 بشک اندرون بکر
 فراز آمدش بر خرقه
 بسی نایب سخن شکر
 همه شهر گرفت و خرقه
 نهاد بران در در
 چنان گرم آگشت
 لایبی که خرقه
 همان دخت خرقه
 زردی سخن که گوان

بر آن شکر بر پستان
 شب سره خرقه بر
 که دور و دانه تور
 نیالی که باشد ت
 بر دانه بر هر چند
 همه شاد دل بر ک
 نازد کسی بر دل از شاه
 سوزان شکر زرم
 شکر چون کردن از شیر
 شکر و ادن ایشان را
 بر روی من بر کشت
 اگر بر روی بر د
 بیخ سوزان بی
 چو خرقه سمان شکر
 سندی همه و خرقه
 بخوردی خرقه و خرقه
 کی مرد بنام آن
 نشند با دوک
 گون شکر از شکر
 بنام خرقه و دنی
 شمارش می برین
 و خندان که هر
 بر شکر که نیر
 پروردی خرقه
 کرفتی ای پاک
 ز کاری کردی
 بخورد ز شکر
 روشت و گدان
 نو انگر شدن
 بران بخت
 بسی که هر
 هم را که بود
 یکی خرقه
 بر آنکه گرم
 بد کشته خرقه
 همه روی و دیا

فرد و آله از اسب شاه
 ز خندان شکر
 چو بد بود کین
 از آنکه گون
 پسید ز کوه
 بگردان خرقه
 بر آنکه گاه
 گاه ناز با تیر
 چو شکر
 چو آید سبب
 بی انداز ز شکر
 نگردی به نیار
 تن آسوده
 بین این شکر
 یکی شکر
 از این هر یکی
 زرقی سخن
 بدینگونه
 بر بخت
 چون خرقه
 من بر روز
 و زانجا
 چو بران
 بر شکر
 و زان
 سبک
 گز خرقه
 تن و
 یکی پاک
 یکی میر
 ز شکر
 نزدیک
 یکی خرقه
 چو صا
 بر آنکه
 بیار
 پس بخت

و پاشان بر خاک
 ببالین نهادن
 ز خندان همان
 چو زرقی
 از آن که سبک
 که ایشان
 که شکر
 بیاورد و خوش
 جماند با
 خان را
 شکر و
 ز نیک
 که زود
 بدی که
 ز کوشش
 یکی دو
 از آن
 از آن
 بجا
 یکی در
 بر شکر
 با در
 بر شکر
 بکار
 بر شکر
 از آن
 بر او
 سر و
 به دانه
 سر فر
 بر قند
 ز شکر
 ز بخت
 نهاد
 چو سبک
 که شکر
 همان کج

<p>بران و شاکه گشتی جنگ حصاری شدن بر کج سپه فرساده زدیک چو سگ سر بر آتش رفتند ز کشتن چنان چه در وقت غی کشت و لشکر همه باز چو بود از دور و در فترت بگشتی بیاید بر همت بدیشان بگردد شاه ریش بر آمد خروشه شدن کاوه نیک و پیمان من را گمان بر اینگونه تار و زکشت خوش شک شد لشکر شاه چو که شد از فن اردشیر بمکه کج او را تاج واد بزدگان لشکر همه پیش با و از کشته گامی شد بفرمود تا خوان بیاستند نشست اندران ک فرید بدید نقش بران تیر تیر کز انداختی من سوی ریش ز د تا بر او دو فونک پرا نیش به انباش از کرم پس لشکر او بیاید سپاه همی بر کسی گفت ای جنگ چونک اندر آمدی جان بدو گفت از این کشته فرود آوریدش ازین با و از کشته کاسیر فراز سگزر که آمد برین دوزک ز کتار ایشان دل شرم چو سازیم با گرم و با همت تغ جان پیش تو نمده با یکی جای دار ند بر تیغ همه کرم خانی محرم اندر جوانان و رایح از استند چو برداشتند آنجا جان</p>	<p>چو زنی سپاسش بر کرم بر روی بران راه بر آورد سپاهی بلند اختر و جنگی بگردد تیر زنی کو رفتند که پیروز گردید ز کشتن سبوم بر روی سیلج و درم رفتند چو که گشت از زرم دل همتوار از سپهر کشتند دل مرد بر نماند از زرم جانشان پر از با کرم و جنگ ورده دشت شد برین سپهر بر آورد دشب جا در لاجورد که بدخواه و بسته بد وزان خانه نش بر لب کرم بشکر بسی بد و تاج واد ز هر ک فراوان همت براند سینا و چشمت بد و کرم می و جام در سرش گران که تیر اندران غوق شکر بخواند آنکه بود از بزرگان بر و بر کز ریاضی تیر تیر دل همتواران سخن ننگ چو نشست خورشید بر جانی ز هر سو گرفتند بر شاه کز این هر کس اندازد گرفت بد و بر روی بیکار وز و باز نامدیم ما خیر خیر بر آن همتوار خواندند غم و مشادمانی نماندند بگشت آنکه بد در جهان چنان تازه شد چون گل که نام دژ داشت گیتی میداد بچشم روان تو یابنده با بد و اندرون کرم و کج یکی دو جلی است از ننگ دل همتوارش بر سپهر جوانان بر رفتند با او بر</p>	<p>شکسته شدی لشکری گامی چو که گاه شد زان سخن سپاه اندر آمد ز جاسی من بر آن کس که بزنده زان کرم ببندی بیاید بر همت بر اندازم و ز خورد و جاس بیاراست بر همه جانی سپه بر کشید ز دور و دشت زمین خیمه جانشان از زرم بر کوزه شد لشکر همتوار ز هر سو سپه باز جدار ما راج کردن هر ک جرمی خانه اردشیر</p>	<p>چو از ازانده شان شدی از ایشان چهل دریا رفتند سپه بران با در زمین بگزار کشته زد یک شام بگردون بر آمد سپه بر بگشتی بیاید بر تروی آب سپه بد و لشکر ازای خویش دشمن خورشید و ز کرم بر او ز فرس ملان کشتند که گفتی بحسبید در بازو پس ایستاد یکی آب کرم</p>	<p>چنان شد در نامور همتوار چو که شد از همتوار دشت کمیکه کرد اندران کرم گر کس باز شناخت انامی چو که گاه شد نامدار دشت بیاورد کج و سیلج و جاس جانشانی ز نام شاه روی دو لشکر بد هر دو آراستند چو که از کس آمد از پشت ز او از کوبال بر ترک خود بیا مان چنان شدند هر دو چو دیبای ز کرم کرم بجرم کی بود بد و تیر ز هر سو بیاید باوان شاه همی گفت ناساخته خانه چشم بسی غمی روزگار تو داری بزرگی و گمان چو ناز از خوردن کرم زخم هر کسی از جگر خون کشید چنین تیر تیر از نام بران بوبدن شهر بارید همی بر کسی خواندند کرم پس بر گرفت از لب کرم خروش اندر کس که از کرم یکی شارسان بد و کرم که بیکه خیمه از کرم بخشید بر شاه هر دو نشستند شاه کردن همه فرا سپاه آن کرم نماند همین تیر بر همتوار که فرس زد ساسان کرم بگفتند هر دو کرم تو در شک کرم و دشت همان کرم که مغز بر زمین بدیشان چنین گفت کرم ز کتار ایشان کس کشته چو بر شاه بر شد سپاه</p>	<p>گر گوش خیارست خیمه بنود آن خیمه و رادند بیا سوسوی زرم خود بگردد تو گفتی زمین است ایشان از ان کشتن و غارت و کرم بر او خوار شد لشکر و کرم یکی شوخ بد سازد و دشت پرا کرم بر کرم همی مرد بهوش کشته از کرم همی زد و در زمین کرم که بر روی بر پشت کرم علاوه بر آمد هر دو سپاه بجانم او هر ک نوش زاد ز هر سو بیاید بر سپاه چو اساطیر زرم بیکان بند بر کرم کرم همه بند کرم و فرمان بیا بدیم کرم یکی از بره تیر بر کرم که از کرم کرم بشسته می خواند از تیر ز دوار بر فرشت سوی پاس اندمان که رخنه باد از تخت کرم بر اندازد باو پاس کرم که با کرد راه سپه و کرم پراز دور کشته و تیر پس کرم کرم کز بد دل شهر باران به پیچ بفرجام خود همی سپه بیا بر اند همیشه ز تو دور دشت پند که بر پی ز داد جان فرزند را دشت به و نیک ایشان مرا بمیرفت پیروز و دل بزدگان کرم</p>
<p>چو که گاه شد زان سخن سپاه اندر آمد ز جاسی من بر آن کس که بزنده زان کرم ببندی بیاید بر همت بر اندازم و ز خورد و جاس بیاراست بر همه جانی سپه بر کشید ز دور و دشت زمین خیمه جانشان از زرم بر کوزه شد لشکر همتوار ز هر سو سپه باز جدار ما راج کردن هر ک جرمی خانه اردشیر</p>	<p>ز کس که بود در ان دشت چو که ای امپشاه اردشیر چو بنید گفتی سران سپاه چو هر ک بود دشمن اندر سخنان بر نهادند چند بزرگان کرم زان دشت نشسته بران تیر بد پهلوی بناید که چون و یکی شرم</p>	<p>ز هر سو شاد بر بست پرا نیش شد بر لب کرم که مار این ننگ شد پراست بیاست جانی بخوردن نهادند سر کرم زنان داشتند زان دشت که ایشاه دانده کرم گندست کرم اندرین دشت</p>	<p>اکاهمی یافتن اردشیر از کار کرم و چاره نمودن و کشتن او کرم</p>	<p>همی گفت ناساخته خانه چشم بسی غمی روزگار تو داری بزرگی و گمان چو ناز از خوردن کرم زخم هر کسی از جگر خون کشید چنین تیر تیر از نام بران بوبدن شهر بارید همی بر کسی خواندند کرم پس بر گرفت از لب کرم خروش اندر کس که از کرم یکی شارسان بد و کرم که بیکه خیمه از کرم بخشید بر شاه هر دو نشستند شاه کردن همه فرا سپاه آن کرم نماند همین تیر بر همتوار که فرس زد ساسان کرم بگفتند هر دو کرم تو در شک کرم و دشت همان کرم که مغز بر زمین بدیشان چنین گفت کرم ز کتار ایشان کس کشته چو بر شاه بر شد سپاه</p>	<p>ز هر سو بیاید بر سپاه چو اساطیر زرم بیکان بند بر کرم کرم همه بند کرم و فرمان بیا بدیم کرم یکی از بره تیر بر کرم که از کرم کرم بشسته می خواند از تیر ز دوار بر فرشت سوی پاس اندمان که رخنه باد از تخت کرم بر اندازد باو پاس کرم که با کرد راه سپه و کرم پراز دور کشته و تیر پس کرم کرم کز بد دل شهر باران به پیچ بفرجام خود همی سپه بیا بر اند همیشه ز تو دور دشت پند که بر پی ز داد جان فرزند را دشت به و نیک ایشان مرا بمیرفت پیروز و دل بزدگان کرم</p>
<p>بگفتند هر کس که بنام بیا که زان دل پرست بودند بر دژ زانی ساس که بگنجیت از کرم و دشت یکی جای خرم به سپهر که کن که خفاک بیدار بر کشته و زیشان از نام خوش آمدش کتار ان کرم سپه از اراج کرم خمناک سپه بیا از کرم پیش اندرون شهر و دشت سخن چو شنید از و دشت که ماند کرم پیش بمیرفت رو شندل با و دشت</p>	<p>بگفتند هر کس که بنام بیا که زان دل پرست بودند بر دژ زانی ساس که بگنجیت از کرم و دشت یکی جای خرم به سپهر که کن که خفاک بیدار بر کشته و زیشان از نام خوش آمدش کتار ان کرم سپه از اراج کرم خمناک سپه بیا از کرم پیش اندرون شهر و دشت سخن چو شنید از و دشت که ماند کرم پیش بمیرفت رو شندل با و دشت</p>	<p>بگفتند هر کس که بنام بیا که زان دل پرست بودند بر دژ زانی ساس که بگنجیت از کرم و دشت یکی جای خرم به سپهر که کن که خفاک بیدار بر کشته و زیشان از نام خوش آمدش کتار ان کرم سپه از اراج کرم خمناک سپه بیا از کرم پیش اندرون شهر و دشت سخن چو شنید از و دشت که ماند کرم پیش بمیرفت رو شندل با و دشت</p>	<p>بگفتند هر کس که بنام بیا که زان دل پرست بودند بر دژ زانی ساس که بگنجیت از کرم و دشت یکی جای خرم به سپهر که کن که خفاک بیدار بر کشته و زیشان از نام خوش آمدش کتار ان کرم سپه از اراج کرم خمناک سپه بیا از کرم پیش اندرون شهر و دشت سخن چو شنید از و دشت که ماند کرم پیش بمیرفت رو شندل با و دشت</p>	<p>بگفتند هر کس که بنام بیا که زان دل پرست بودند بر دژ زانی ساس که بگنجیت از کرم و دشت یکی جای خرم به سپهر که کن که خفاک بیدار بر کشته و زیشان از نام خوش آمدش کتار ان کرم سپه از اراج کرم خمناک سپه بیا از کرم پیش اندرون شهر و دشت سخن چو شنید از و دشت که ماند کرم پیش بمیرفت رو شندل با و دشت</p>	<p>بگفتند هر کس که بنام بیا که زان دل پرست بودند بر دژ زانی ساس که بگنجیت از کرم و دشت یکی جای خرم به سپهر که کن که خفاک بیدار بر کشته و زیشان از نام خوش آمدش کتار ان کرم سپه از اراج کرم خمناک سپه بیا از کرم پیش اندرون شهر و دشت سخن چو شنید از و دشت که ماند کرم پیش بمیرفت رو شندل با و دشت</p>

بر آسودن کند روزی بد
 دل پاوشا پرزگار شد
 مگر دختری کان نماند
 پر کند لشکر و شد مگر
 شب و روز کرده طایر
 اگر دیده بان دود بنزد
 هم نکس که بودی بر آوار
 یکی دیگر رو بین نماند
 همیشه خنیده دل در آوار
 چو از راه نرد یک اندر شد
 چنین او پانچ بد شهر با
 بسی خواسته دارم تخت
 چو آن بار بار اندامه حصا
 ز صندوق بکشا و بند کلبه
 چو بنشت بر پای بست
 شامی که رسیدم سرور
 بر آمد همه کام و می سخن
 چو از جام می مستان
 سوی کند در در زگر
 طاقی بر آمد ز حلقوم او
 بر بخت از بام ز تیره و
 چو گاه شد ز سخن منور
 بگو شید و خدی نیاس
 اگر کم شود زمین میان
 از آن دل گرفتار آن
 فرود آمد از در دکان
 دود بخوای زنده بر در
 بدتر هر چه بود ز کزین کار
 سپرد از زمان کشور و
 بگمان فرستاد خدی
 سازد تو با چار با او
 شهنشاه خواند از این
 که اندر جهان او سخن
 چو خوشنود شد چنان
 بنجد کسی دل پرازدی
 فرستاد بر هر سوی لشکر
 چو او گشته شد دخت

بیامد سوی هرک نشن
 بچید و تا او گرفتار شد
 هر شد از آنش پراختوی
 میاور و شان میان کوه
 سواران و آنس در تن
 شب آتش چو خورشید می
 کفخی میاد هوار از وی
 که ستماء بود و بکار
 ز لشکر سوی در نهادند
 بر رند و بر کوه دم بر
 که هر کوه چیز دارم
 کون آمد مشا و تخت
 بیاراست کار آنش
 بر آورد و بر کرد جام
 که بر من فراوان
 چهارم چو خورشید کف
 بگفتند که در پست
 بیامد جهان را با مریان
 سر زنده برداشت
 که لرزان شد کج
 دلیری ببالا لشکر
 دلش گشت پر در
 که بر باره دینی شیر
 نماند بچنگ نو جز
 بستند بار در کین
 پیاده شد پیش او شهر
 دل دشمن از خواب
 فرود آید فرمان
 بدان نیز بان
 یکی مرد شایسته
 که روزی نشیب است
 ز کشتاب نشانی
 جهان از او دست
 نادر در مع از من
 که زنده با مردم
 که هر کس که باشد
 بدین کجورید که

چو هرک نیارست
 بشمس سپیدی بزرگ
 و زانجا که شد سوی
 یکی مرد به نام او
 همان دیده بان
 بداند که ایستد
 بسی کوه از کج
 چو از بر دنی کار
 همان روستای
 پرستند که
 ز پیرایه و جامه
 اگر بر پستش
 سر بار بکشا
 پر نکس که ز می
 به سوی سر
 بر آمد یکی کلبه
 بر روی دخت
 بیامد و از پیر
 ز بان بدید
 بشد اجوانان
 و آن دیده بان
 گشتن اردو شیر
 و ز نزدی لشکر
 که من کرم را
 سوی لشکر گم
 بر رند بالای
 بیامد زلف
 ز پیرایه چیزی
 و زانجا که رفت
 و زانجا که شد
 بگذرد و نشسته
 پادشاهی اردو
 بود بر تخت
 جهان بر سر
 گشاده است
 مگر سینه در
 دوزخ نازد

جهان که بر خوشترین
 آتش در انداخت
 سپاهش همه که
 خردمند و سالار
 نگه دار لشکر
 گشت اختر در
 ز دیبا و دیوار
 ز سالار آخر
 که بود روزی
 نیز دختی کین
 ز دیبا و دیوار
 که از بخت می
 بنجید چیزی
 ز شیر و برنج
 مراد را بخورد
 سرتاق بر
 پرستند بنشت
 بر افروخت
 بد انسان
 کشیدند کومان
 که پروردگار
 بماندند با
 شدند و است
 گرفتار شد
 نشسته از
 بگشت آن
 بختاقت
 بگستر در
 سخت بدخوا
 بر سر نهاد
 پادشاهی اردو
 بود بر تخت
 جهان بر سر
 گشاده است
 مگر سینه در
 دوزخ نازد

بهرم چو زد یک
 هر آنکس که
 بیامد شکر
 چنین گفت
 من اکنون
 گزین کرد
 بچشم خرد
 چو خوند
 از آن سخن
 نگه کرد
 با ارکانی
 پرستند
 یکی مفر
 به چید
 مگر من
 فرود شدند
 بخوردند
 چو آن کرم
 فرود رفت
 پرستند
 بیامد
 بیامد که
 چنین گفت
 شهنشاه
 همان نیز
 بفرمود
 بنساج داد
 بگرداند
 چو آسوده
 چنین است
 که رسته
 چو تاج
 کس این
 بناید
 همه سخن
 بدانکه
 و دید

نمانند ز هر
 بنخوردند
 چنانچه
 که ایست
 چو آسوده
 دلیران
 و صندوق
 بپوشید
 که هم دوست
 که صندوق
 بر رخ اندرون
 هم آنکه در
 بگسترده
 که نوبت
 بر آسوده
 فرایه
 پرستند
 از آن نیز
 بگند و
 یکی زنده
 بیامد و
 بر آن بار
 که بفرز
 بسر بر نهاد
 که غم
 بر پیش
 شد ز خواسته
 بد و ناز
 بیامد و
 همیز خویش
 بیاراست
 چنین گفت
 بدید
 ز سر بنگ
 که آباد
 ز خون
 و دیده

بند و شان بود و نرس
 بد و گفت در پیش خا
 دور بند و زندان شاه
 نواز گشته بدنگو
 چو خواسی که بانوی ایران
 باطل چنین بر بندگی
 فرستاده آمد بسکام شام
 در جان دل بر بردار
 ز دارنده بند که نایب
 چنان بد که ز شاه
 چو بگشت نمی زور و
 سوی و فرزند و ن
 بیامی جامی ز قوت
 بیامیخت باشا و پست
 چو گرفت شاه در شین
 شدن و شاهزاده ز
 جاسازان از بند
 فرمود تا خاکی مرغ چار
 چو از مرغ پست که
 هم گاه مرغ آن خور
 شود در نوازش بیکو
 سر سینه اش باید بر
 بود چنین گفت کای
 بیان تا شود که زن
 بد و گفت زوی و بی
 که او بیعد و سالی
 که نه چو زوی که در
 پس از لبش که زوی
 و خانه کس بر کنه
 چنین گفت شاه که
 پس از او و دختر
 نهانش همدیشت تا
 بد و گفت شاهانوشه
 کنون گاه شادی
 چنین داد پانچ بد
 پس باید بی شویم
 بدل گفت بیدر و

که همین بی آن نامور
 که از دشمنان جزای
 فرستاده جستانی
 جوانی که دارد بخت
 سر که شتار و شتر
 کمان بردن ز راه
 که بیوده یار و
 کسی بند که نباید
 مرا و زار و زهم
 بکن هر فرمود پس
 بدانشان که قرائت
 بدشمن سده سخت
 بجای آرم این گفته
 کمان به و نیک
 بجه در کند بر
 سپار و بچرخ ز
 یکی خسته و
 یکی شاه ج
 و از زار بند
 به کام زنده
 که اسی پاکدل
 دلاری و نیرو
 که آمد کنون

فرمود ما موبد که
 چو با آفره استان
 فرمود که ختر
 اگر گشت خواهی
 نه کایت کرد
 بدل گشت موبد
 همان که ز این
 بسیار است جانی
 یکی چاره سازم
 هم اندر زمان
 نشسته بر آن
 زادن سپار و
 اردوان پس
 یافتن این
 ز نامه بشیر
 بد را بی
 بد و گفت کای

باید بر سر و
 در سازیم در
 تنی کن که
 یکی کودکی
 خردمند باشد
 که فرمان چنین
 بر روی یکی
 که دارد در
 زنده بشتاب
 بیاید خرد
 به یاد کرد
 زادن سپار و
 اردوان پس
 یافتن این
 ز نامه بشیر
 بد را بی
 بد و گفت کای

چو از پادشاهی
 برادر دوداری
 جوانی که دارد
 سر که شتار و
 کمان بردن ز
 که بیوده یار
 کسی بند که
 مرا و زار و
 بکن هر فرمود
 بدانشان که
 بدشمن سده
 بجای آرم این
 کمان به و نیک
 بجه در کند
 سپار و بچرخ
 یکی خسته و
 یکی شاه ج
 و از زار بند
 به کام زنده
 که اسی پاکدل
 دلاری و نیرو
 که آمد کنون

بد و داد پنهان
 بی بختی گشته
 بد گشته و
 بسند چنین کرد
 کسین سپند
 بکار از یکبار
 بدخت کرامی
 بیکه از پیش
 بانند که
 بچرخ بر
 بسند ز
 روان ماه
 برایش که
 که همین
 ز دستش
 هم اندر
 پادشاه
 بر بند
 کانی می
 که بد
 چو یاز
 برفت از
 زواری
 گفت آنچه
 اندر و
 که زین
 به سینه
 براد و
 همان
 از آن
 در نام
 بد آدب
 سر و
 سپاهی
 ز کافور
 مرا خاک
 من این

ز دستور ایران
 چنین داد پنهان
 شد موبد و پیش
 اگر من سپند
 زره باز شد
 همه مر که
 ز کشتن
 بزین گفت
 بجای شد
 چو بد بتر
 چو است
 زایوان خود
 چنان بد که
 ز کسین
 زمین هفت
 بر اسالی
 پس من
 گراید

ز دستور ایران
 چنین داد پنهان
 شد موبد و پیش
 اگر من سپند
 زره باز شد
 همه مر که
 ز کشتن
 بزین گفت
 بجای شد
 چو بد بتر
 چو است
 زایوان خود
 چنان بد که
 ز کسین
 زمین هفت
 بر اسالی
 پس من
 گراید

بد و گفت شاه بخوردند
یکی خند دوم بخوردند
بیاورد پس همه بخوردند
سپری مراد خرد و دل
بدان کسی بد نگوید مرا
و نام شاه را کردیم زهر
وزان پس چنین گفت که
همه جا به پوشید باویم
بر از هستی ال کوهی به
میدان تو گفتی کی دور بود
نگو که دو چون گوید کار
همی است که و کان زه را
زود آمدن کوی بیرون بر
دوان که دکان ز پس
ز شادی جهان شد دل
سروروی چشم بودید
ز فرمان او بر نیایی کند
ز دیار شد ما کیش ناید
بهر سودا و خرد و دل
نوشتن بیار خوش بپوش
وزان پس در که در بیخ دم
نشسته بلانها سپهرین
کجا خندش پوزوالی در
نمودی جدا بکرمان را بشهر
چو جانی ز دشمن بر دشتی
که بدین من ارم جبار است
سوی کد بندی تو چشم
بکلیک بگوید نذر در بیخ
بد و گفت رو پیش آمد گوی
بیاید فرستاده شهاب
بیاورد و صلاب و خرد
کران گوهر و کز نوشن
کران کرد ایران که شتاب
فرستاده آمد بر شهر
تخانه درون دشمن آمد
بفرمانم اکنون که چونند ما
زهر سوس چنین گرفتند

چرا بیم جان تو را زنده کرد
سزود که نخواهد کون شکیب
سپرد آنکه بتد به ستورای
که تا باز خواهی تنی بیرون
ز درهای تممت نشوید مرا
که از بخت و شاد باد این
که اید در و شنیدل ماکری
نباید که خیزی بودیش کم
مرا با سپر آشنائی ده
میان اندرون شاه شایع
یکی با و سردار مگر کشید
بچو کان پیش تو از کوی
ازان سخن کس سخن شد
چو گشته ز یک از شهر
که کرد و جان مردم سپهر
که چنین گفتی آشنای بخت
و کر بر توری نوز شد
ز که هر کسی چهره او ندید
با یوان شود شاد و در نظر
نشست مگر فرزی خسرو
همان بیخ و دیار و شهر
بد و داد فرمان فریاد
جز این خبر نای بدانی و را
در احوال دستور گشت و در
و کر بکش سر بر سپهر خنی
ببا شتم مگر پاک و زردان
که دانش تو هست و یاد
نخواهد برین باغ شایع
که اید و نیک اختر از شکی
بر کید با پیر و انثار
یکی بیخ بندی بر گرفت
بر آینه زین تخمه با آن بر
بیا بدی کام دل بر
گفت آنچه بشنید از این
شود با به و بوم کوی
زوم و زنده و چنین
خوبین بشه سوی بیاورد

بکوی آنچه داری و بغری
بگور گفت کنان زهنای
بر شاه گفت اندرین
گفتم که فرزند بد در نمان
کون بخت سالت تا
همان بادش نیز با او سجا
بسی بیخ بروشتی زمین
همه که و کان ز چو کان
بیاید بشبکیر دوستی
چو گوید که بر نماند او در
با بخت نمود ما که خدی
یکی بنده را گفت شاه سپهر
بود بیکان پاک فرزند
بماند تا کام بر جای
سوارش از خاک بر شد
بدل هرگز این با کد آتم
که خواست از کج و دنیا
بستور بر نیز که بر شاند
ببخت کرده کناه و را
همان خبر کرده گردن
بگردی بر نام شاه سپهر
بجید کنی بد ویش مرد

بدانده شمار سپهر بلند
چو بشنید مکرید شاه رو
با خرد کن که تهن جیک
گفت آنکه با او شتاب
نگو که در کار چرخ بلند
نشسته با رام تخت شاه
فرستاده زهر خند
چو بشنید گفتار او در شهر
دیر خن بر کند ننگ
بر آتش چو آبش بریان
چو آگاه شد و خست

ز گفت خرد و سزود بر چیز
ترا داد که کنون خوشتر
نماده برین نه بر بخت
بر سپیدم ز کز که بیاید
بماند ست تر دیک و ستور
بجانجوی فرزند اینها
غنا که بیخ تو کرد و دل
بیاید کسی و میدان
بیرد همه که ز باگاه
قره فی زهر کس همی زد
که اینک یکی از شهر
که روی ایشان چو کان
ز تو بر و یال و پیوند
چو شاه پوز به زنده میش
همی دست بردست
که نیز همی گشته بند آتم
که افایه با قوت بسیار
بجونی ز پیکش نشانی
ز زنگار بر زود ما و را
ز بالا بدمن نمودن
برودی در نام فرخ وزیر
که خوردش بودی بزار

پیغام فرستادن اردشیر
نزد کید بندی درباره داشتن
انجام کار پادشاهی در بیخ
در سادان در راه کردند
جوانی کرانما به و تزد
کی آسایم کشور آرم
همه راز با بخت و زلف
ز آسانی و سود و در کردند
نباید فرستاده هر سپهر
کران هر یک قلم نبایست
دلش گشت پرورد و فرخ
فرستادن مردم
بر و خاک در زار و کربان
سوی خون و مینگشت

چنین و او با سخ به و کد
بد و باز ده تا به خیم
بد و گفت آنخون کرم من
بشتم بفرمانت از مردم
چو اونیت فرزند کمشاه
بد و مانده شاه جهان
کون صد سپهر و بی سال
چو بر دشت گوید که بوی
بیک همه چهره بالا یکی
بیاید میدان خوشتر
بد و با هر کشت که بی
ازان گوید که بیاید
بفرمان بشنیده شهر
ز پیش پدر کوی برود
شهنشاه ازان پس نقش
چو زردان همی شهیار
بر دزوه که بهر میخند
بجید چندان و را
بیاورد و فرستاده
ز زنگار بر زود ما و را
که افایه بد نام دستور شاه
نگو که جانی که به خار
چو شاه پوز به زنده میش
بهر دختی شاه و زوری
بگفت که کرد کار جهان
بد و گفت و خنده دستور
اگر بخت کشور زالی حال
فرستاده نزدیکه انای
و کر نیست این تا نباشد
بپرسید از او کد و خواره
فرستاده را گفت کرد
بفرزایدش کج و کا
کران برین چو سپهر
فرستاده را گفت که
ز هر کوی خردی بد
بجرم فرستاده خدی
چو بخت و خان و شرب

را شاه رو شنید پاکری
کرمان نباید با بد نیست
بریده زین بار سر خست
بریدم هم اندر زمان
نماند مگر به خاک باهر
وزان گوید که نه بشمار
بیالا و چهره بر و یال او
بجید بفرز نه جانم مهر
که بید بود این زبان
تبی خند ما و بر زاده
دست شاه فرزند می او
میان لیران بکر بارش
بزا کوی و گفته پیش
چو شد دور تر که دکار سپهر
همی آفرین خواند و داد
زمن در جهان با دکاری
ز بر شک و غم می خستند
که شد کاخ و دیوان
کسی کس ز سر زکی بود
سپه زدن که شش کار
چنان بدید هر دی نماند
از او که خرم می شارب
ز چشم بدش بود بگر
شادی بودیش جای
بخوانم همی اشکار و نمان
که ایشاه رو شنید
نخواهد بدن یار با بد حال
بسی اسب و دیار چینی
بدینکه نه سپهر گم
ز پیش سوی آتش و چاره
ز ایران و از اختر شهر
تو شوکتی مانع و کوش
که از اینک گفت ز او
که من نیز از هم که
که او را بدید و ندید
یکی مرد جوینده کارزار
مرا و اگر امی بی دشت

<p>بیاید برسان سمرقند بخیر شد شاه روزی بجا به دیدار دور جایی فرخ یکی باغ خوش بودش در بر چنانچه فرخ روی شایسته بجا اندرون آب سرچشمه کینک ز بر نایب جسد چنانچه بود چاه پر آب گشت همی کشید آب چندی چاه چو بر یافت دلوی نیکان ز نیروی شاپور شاه پسر که شاپور دست باز پیل به دیدار کن تا را دوست کشا روز زعفران پاره روی به و گفت شاپور که زوشان مرا پارسی بیاد و دروغ به و گفت کاینده خرد چو سی بر نامه بر این روزگار گوئی که باز آمد سفند با ز هر کس نهانش همه شنید دو اندام میدان شاه پسر ابامو بلد بود تیز و پر دهان او فرزند میانه رفت که چو کان میدان مردی است بود چنین گفت سر شاپور چو پرسید که او که گفت بفرمود تا رفت شاپور پیش پسر ما بد زهر که باشد روا نماند شتر خند از شهر ما ز گفتار او شاد گشت از شهر سرخورد که دوک بیار شنید بد بسیار است آنشکه که از گفت و دانست شاه که گشته هر کس نوش زاد بر میوه خندان گشت ما کنون از فرزند منی آید بد که گاه چو گشت لشکر</p>	<p>ز دیانت یزید و باغی خردمند شاپور با او بر پرازی باغ میدان ابان کا چون اندام مدین سهرجا بیاید بر و قهر بن کسریه بفرمای من بوم بکش شد دور بنشیند درین جا پرستنده را روی نمائست تو کسی پرازی نه و فرما و خا بهمانا که بست از او گنا شود بیکان آب در جاش بنشیند کی بفرموی نیل که بر چهره نشان گشت بنامش بر نیروی اینک تو ز دید بی گسند و دشت بدین بر پسر خرد و پسر من ده کوکن بر این سر که سر و سحر حق گل آید او که با دازد شرسوار بجائی بیاریش که شنید گانی بیک دست و دیگر تو چو نزد یک میدان رسید به پیش جانان چون یافت اباجیکان هم سر روی است که بر داری از خاک نزد که نام و تراد منشا شد پسرش گرفت از پسر که گویندگان بچه با دشت بدان تبار آید پرازیه و با ابان خراسند خود و ز پس از کج زو که خردمند هم ابان نور و ز جوش نباید که هرگز کند کس بیامیزد آن دود و باغ اولم یافت بهجت چری سخن شنیده یک یک دیگر فرستاد بر پسر سوزی چون</p>	<p>مراد از نوم همتا بود بشور چنان سرو با انبوا سرگذشت شاپور با خرد درک و زنی گرفتن او را که شادان بی شادی و غم به و گفت شاپور که با هر پرستنده را بفرمود شاه که دلگران بر نیاید ز جا بیاید من بست از پیش کار کینک چو او دور کرد کشید جوان گفت با خرد چو گنا بیالای سر راست و روشن به و گفت من خست ده کینک به و گفت کاشیای بگوی من هم در دل به آ من از بیم آن نامور شریار</p>	<p>بکشور چنان سرو با انبوا سرگذشت شاپور با خرد درک و زنی گرفتن او را که شادان بی شادی و غم به و گفت شاپور که با هر پرستنده را بفرمود شاه که دلگران بر نیاید ز جا بیاید من بست از پیش کار کینک چو او دور کرد کشید جوان گفت با خرد چو گنا بیالای سر راست و روشن به و گفت من خست ده کینک به و گفت کاشیای بگوی من هم در دل به آ من از بیم آن نامور شریار</p>	<p>چونتی بر آمد بر این روزگار بر سو سواران همی باختند بهیانت شاپور تا پیش ده یکی و ختری و بد برسان ماه کنون بیکان شنیده شنیده که هستند با من پرستنده پرستنده و شنیده آمدند پرستنده را گفت کاشیای ز دلگران چو چنان بچو که نوش زنی بود روزگار چنین او با رخ که آید به و گفت شاپور که با هر به و گفت شاپور که با هر بگویم به پیش تو از ترا کینک به و گفت که زاده بیاید به رحمت شاپور چاه به و داد مهر نقره آن او چو نه ماه بگذشت از این چاه چنین تبار بدید من خفت نمان او ز روز زیان کرد چنانچه هر روز در آن سپاه ز غم از ایشان پس کوی است وزان پس فرخشی بر او پرسید موبدان گشت به و گفت شاه ای که گنا فرمودند شاه که بی سخت بخندید از او نامور شریار ز پشت مستان نام و ز ز آب و ز چاه آن کجا فرود بیار است از زمین کی زنگ پس آن ز تو که هر چه در چنین گفت تا مداران که شوره افسر تیغ و سنا چو رفت او ز دانه که گنا وزان پس همه کارگزاران بگوشید و این نیکو نهاد سواری بسیار در ده چشم</p>	<p>خود زنده شد دولت شایه ز بخت دشتی سپید خستند خود آید ز راه در خون خردمشته از چرخ دوی بجا بدین بود آب کبری می که این چاه بن بر کشند رسن بود و بود و چو گنا زدن رشتند او خرد بر آن خرد چو خست همه خرد با دست از گنا شنیدم بسی از لب ستان سخن هر چه بر سم همه بر شهر یاران بگرد فرخ چو با خرد خست شاه داد نم ز خرد هر کس نوش زاد همی بود مهر پیش سیا بر این تپش برستان گنا یکی کوک آمد بهای دی بود روز در جهان بهمال بیاید که از او خست همه بیاید میدان ز بخت گاه نماند به جای ناگه پس که از خیره شد شاه پسر همه خاشی بر گردید پس ترا از ترا که با شد بخندید و شنید اندک گفت به و گفت فرزند نهان در خند چون لاله از فر پس گفت خدی هر چو یکی طوق فرمود زنگ خود مندان خواسته پیش داد هر یک که از خرد دشت ز دیدیم شاه و فرخ که گیتی بدیدم جز از گنا شنید که زنده عنوان بگوشید بر هر سوزی خرد بگوشید بر هر سوزی خرد</p>
<p>زادان او فرمود پسر شاپور از خرد محسوس</p>		<p>در پادشاه نام کرد او مرد بخت بدیغت روزگار ابان که یک چو چو کان و گنا بزودگی تیر چو کان زاده ز پیش نیاز و در بر داشت بگو چنین گفت کاین کار بشو به و بر نقش ز کرد منم پور شاپور که پوست بر سید شاپور از او مرد به و گفت شاپور که گوشه که انانیا ز خرد حرکت گرفته دل افسر ز زنگ بهیر خست تا شد سر شاپور یکی بز که ساخت با هر تن چنین گفته به کید هندی کنون بهالمان اندر آید</p>	<p>که سر دی بدید در میان خرد شد نیز است او بخت گنا میدان شاه آمد آن چو شد کوی گردان زهر گنا وزا گشت لشکر از گنا که کن که تا از که دار و ترا پیردش پشاه از او مرد ز فرزند حرکت ترا او مرد دلش گشت پر درد و خست چنانچه بدید از تو شیدی ز پشت مستان برانی ز ابان سوی تخت شنید بخشش پس خراسان شریار شنید هر جایی از گنا که در ترا شاد و خرد که خراب از هر چه بخت داستان خرد مستی را و شرد کار نامه او در باره بند و بست نما که بالاکست بل</p>	<p>داستان خرد مستی را و شرد کار نامه او در باره بند و بست نما که بالاکست بل</p>	<p>داستان خرد مستی را و شرد کار نامه او در باره بند و بست نما که بالاکست بل</p>
<p>که تا پرسی رگه وار کس نما که بالاکست بل</p>		<p>که تا پرسی رگه وار کس نما که بالاکست بل</p>	<p>که تا پرسی رگه وار کس نما که بالاکست بل</p>	<p>که تا پرسی رگه وار کس نما که بالاکست بل</p>	

چو کوک ز کوشش نرسد
 چو جنگ آمدی زور سده
 هر کس که در جنگ شستند
 هر سزنده ز خلعت ادا
 از ایشان کسی که بدی نماند
 بیاید زین خلعت شربا
 بگفت کند شندی خط
 سوی کاروان شندنگ
 به باشد باد شرب و سپاه
 نباید که مردم فروشی کنج
 درم بخش بر ماه دروش
 هر کس که رفتی بدگاه شاه
 در کانه در شرداناک اند
 مگر در بادانش و باو کبر
 چو لشکرش قتی بجای جنگ
 فرستاده رفتی بر شمشیر
 اگر تاب بودی شمشیر اند
 دیری با من و باد شمشیر
 نباید که بر هیچ دروش
 بد شمن بر کس که شمشیر
 سالار رفتی که شمشیر کن
 بشکر چنین که کیان بود
 چو اسب آنگه لشکر از نهود
 جان نیز با میسر همیشه
 چو سپرد کردی زین خون
 نباید که این شوی کین
 در هر که که در بدعت است
 به پیر زلی ندر بنزدک
 بر هر بدی جای دست
 بیونی هر سزنده ز مردمی
 فرستاده در پیش خود خوانی
 با پادشاه بر روی فرستاده
 کسی که رفتی ز فرستاده
 بدان کسی را که بجان بود
 چو در جهان شرب یاری بود
 چو چای کشتی کی ای داد
 بیاراشی چون با سبک

بر جستی در پی آهوش
 بر رفتی ز درگاه با پهلوان
 باور و نامزدت ادا
 ز کج آنچه بر پایه شستند
 بر افروختی شمشیر از سخن
 بود در جهان نام او داد
 کسی که بدی هر بر یکت
 کلان باندی بر شربا
 همان زبردستان فرما
 که بر کس نماده شری سنج
 به چه چیز مرد باندیش
 بشایسته کاری کردی
 که از نیستی تا توانا که اند
 چه نیکوتر از مردوانا پیر
 ز دربار کردی زاری
 که بشناختی ز در شمشیر
 بدل کین و اندر جگر چون
 که در زرد و زرد لشکر نگاه
 رسد هم بران کس بودم
 شود زان پس هر که شمشیر
 همان تیزی و پیش شمشیر
 بر انز زنگاه اندرون
 نباید که گردان بر شمشیر
 بگو شند و دلها همیشه
 که شد و شمشیر کشتی دیگر
 سپه باشد آسوده در شمشیر
 به بین مارگاه و در شمشیر
 که او باشدت بجان شمشیر
 گنا زنگ از انکار بر دست
 بر رفتی بنزدیک شاه پیر
 بنزدیکی تخت نشاندی
 بیارستی هر چه بودی بجا
 بیارستی خلعت شربا
 نبودش و بخت بجان بود
 پس از مرگ او یاد کردی
 وزان کسی رفتی شربا
 بخش زناشش بشربا

ز کشور به گاه شاه آری
 یکی موبدی را ز کار گران
 شمشیر پرانامه کردی
 چو کردی نگاه از ان
 بخشی نمادی کبری در سپاه
 بشکر بیارستی کتی همه
 چو بر دستش از سخن
 ستانیده به شربا
 ویران که چون جهان منند
 همه دستش جوی و در
 اگر کشور آداری باو
 شندی پیش ستوران
 در کیت کوز و پادشاه
 جهانندید کار انم خست
 فرستاده بر کردی
 شندی سخن کردی شمشیر
 سپه رسد بدی
 وزان پس کی مرد شمشیر
 بر رفتی ز خوربه و سپه
 اگر در خرابه بچکال
 همیشه پیش اندرون
 از ایشان صد سبک
 بیاند و اندنی قلبیکه
 بود لشکر طلب بر جای
 چو خواهد ز دشمن کسی ز سپاه
 هر آنکه که از دشمن این بودی
 من از بد ایشان کی شارب
 ز جانی که در فرستاده
 ز پوشید نیما و خوردی
 بدان پندیره شدند سپاه
 پیش رفتی همه از روی
 وزان سخنان میش خوانی
 بر سو فرستاده پس بود
 خوش ساخت با جایگاه
 نم ویر زنده کن با جوی
 چو با سبک بر ساختی کار
 همان که و کش ز شربا

بدان نامور بارگاه آری
 که بودی خرد کار گران
 هم از به هر سزنده ز جنگ
 تیبستی میان جنگ پیشتر
 که ای اندران کردان شاه
 شبان کشت و در شمشیر
 شمشیر کردی ز زنی
 چو دیدی به رگاه مردی
 همه پادشاه بر نمان
 ز تو دور با دزد و دوا
 باقی تو با او ز و او شاد
 بر رسیدن ز کار گران
 جهانندید به پیرت و کس
 جوان شنیده به رده
 خردمند با دوش و با کور
 شرم و رنج و به رده
 بدان تا بشد کین
 نشستی که رفتی ز شمشیر
 بر آن زبردستان سپه
 و کردند سایه به دیوان
 طلا به پراگند به بر چای
 همان صد به پیش کی از کس
 اگر چه بسیار با سپه
 کس از قلبیکه کس پدای
 تو ز نهارده باشی کینه
 سخن گفتن کس مگر شمشیر
 بر آرم بودی به خارستان
 ز ترک و ز روی و از او
 نیارستی نمودی کس درنی
 بیارستی تخت سپه ز شاه
 ز نیک به و نام او زدی
 بنزدیکی تخت نشاندی
 بی آزار و بیدار دل
 همان تا فراوان شود زنده
 بسا و اجزای نیک هر عالم
 باندی چنان تیز از او
 هر دی چو بودی از او

نوشتی عرض نام و دیوان
 با هر هزاری کی نام جوی
 جهانند چون نام بر خوانی
 چنین تا سپه پیش با کس
 هر کس که شند شمشیر
 به پادشاه کار گران
 کس با که کس بدی خواهد
 نویسنده گفتی که کس
 چو رفتی سوی کشوری کار
 ز پیوند و خویشان
 و کردی در پیش خدای
 که او هست از ایشان
 شمشیر که دید که از کین
 جوانان نامی و دانش
 سپاهی بدی با من
 بدان باقی خلعت شربا
 یکی پهلوان و شمشیر
 زدی یک کاسی نام
 بجز کسان کس میاید
 ز دیوان اگر نامه کرد
 تختین کی کرد لشکر
 شمار باک بر نادر
 چنان کن که با من
 و کز طلب ایشان
 چو تو پشت دشمن سپه
 غنیمت بر او بخش
 تو زمین بند با چکله
 از او مردمان گسی
 چو آگه شدی ز شمشیر
 کتبی پرتند هر سزنده
 ز داو و زبید و ز کوشش
 تجر بر دیش با شمشیر
 که تا هر سزنی شهر
 از و نام سپه بود در جهان
 فراوان سخن در نمان
 زمین پر و مند و جانش
 به بر زنی بر دستان

بیارستی کس و دیوان
 بر رفتی کس نام جوی
 فرستاده بر سپه شمشیر
 که پنهانی ایشان شمشیر
 زمین را چون ز شمشیر
 به بی دانشان کار گران
 ز رفتی به رگاه شاه
 هم از روی او رنج پیر
 به و شاه گفتی دم خور
 سپاه اند من او دست
 همان چنان فروشی ز شمشیر
 وز ایشان که خداید به
 بسا و کس شاد و ز شمشیر
 سر در کشند بر جای
 بدان تا باشد به سپه
 همان همه و شمشیر
 هر مند و سپه ز شمشیر
 هر کس که دارد دل
 هر کس که او هست ز شمشیر
 خوش خاک و شمشیر
 چو پیش آید ز شمشیر
 ستانم کی خلعت
 بگو شند جنگ او را
 تو با لشکر آنگه اند
 ستاز و سپه از هم جوی
 بروی ز جان شمشیر
 چو خواصی که مالی
 چنین کار با خازن
 که او بر آید بر شمشیر
 هر جاهاشان بر زنده
 ز این از شاه و لشکر
 شدی بشکر بسیار
 بر این نیز کس سپه
 هر بر آشکارا چه اند
 به جایی کار گران
 پر سزنده و مردم
 همان جایی آتش

مانند که بودی کسی بر
 ز دوش جهان بکسرا بود
 ز ستاده بودی بکوش
 اگر بید که در بختی شکست
 چه خواهی که از بادش زین
 چاره و در زمین از ترک
 از آن پس ششاه بر پای
 هرگز که خواهد بر بد
 تر از کار و در زبان بود
 که بر تو آسان همه بخت
 زین بخت کوشش بپوش
 سالی که در بخت اول
 کون هر چه خواهد بود
 که آنچه آید شمار نیست
 شمار خوشی جسم و این
 ستی به راوست و با
 نهانی بجه خاک و آید
 بختار این راه را در
 سدی که بدانی که هر
 بگویم بی تازه در تیر
 هرگز که نیست از بخت
 که این بگذری به بخت
 تو اگر شود هر که بخت
 چهار که دل دور از
 بود بود هر کسی بخت
 همه با داری بخت را
 یکی بجز در دم و شرم
 سه دیگر که بیستی
 دست بخت داری به
 چاره ز داران از شکر
 چنان که بید که شمس
 اگر بهتری باید و قری
 چه بخت نیست شمس
 همیشه بوسی شاد و پر
 که دانه صفت کردن
 خریدار بدید هر
 برکنده شمس عارض

مگر ششمی سخن تراش
 دل زبردستان زو شاد
 خوردند و بید و کار
 سوی بیستی کشند که
 بی ازار و آنکه هر
 چنانچه بر او بودی
 بخوبی میاست گفتار
 هم او را سمار و خاک
 که خوشنودی پاک ز
 از ادلی دل فرود
 چنان که خنده اند
 نیایش تا این و کرد
 بگویم زود او بشی
 بیار سوی کج ما
 نمان کرد و کیش
 سنا زید با شمس
 خنک که خنک
 همه که کوشد
 مگر در مردد
 که آن برتر ز
 بر سوده مگر
 که تازه کرد
 کل نو بهار
 ز نامه پند
 که با بازا
 کینه بسخار
 که تا شمس
 بد و خنکی
 روز از بی
 پند که بخت
 بود شیر
 نیایی برفق
 بش پیش کاش
 تو شادان
 که دوز بخت
 همان خوب
 نیاید همی

بمدان شمس
 جهان در چون کشت
 بجانی که بودی
 بدوی شکر آت
 بی ازاری بر
 زهر بر چو
 چنین گفت
 تا نه از نام
 بزودن کرای
 نخستین ز کار
 همی با زیا
 مگر او به
 زده یک
 زوه یک
 شاد دست
 بناید نهادن
 همه هر چه
 هر یک که
 چاره جهان
 خنک که
 زردون و
 تن آسانی
 در کشتنی
 به پنجم
 زمان می
 هر یک که
 و کرده
 چهارم که
 بر او هر
 نیاز دند
 همان زبرد
 کجا نام آن
 بجانی که
 همه فرین
 تو این بوی
 بنانی چنین

برقی کسی که بدی
 زمانه بی او
 و کر تنگ
 نمائی که
 که یابی ز
 کسی را
 زرای او
 همه برنج
 که در زنده
 که شسته به
 جهان شد
 کایه بزرگی
 که در هفتان
 ز بار آنچه
 بگویند و
 که پیش
 همه کوشش
 بناشد مگر
 زردن باشد
 بود آنگاه
 نه بنشیند
 که با شمس
 کوهی به
 ستاری
 اگر جان
 از آینه
 کجکه شمس
 ز چینی
 چه با او
 بر او تاج
 برنج و
 ستون خردار
 روان ز
 زنده ز
 خدی جان
 بسا که
 بیست
 ستون خردار

بخت بر او
 که کن بخت
 خراج بخت
 از دانا
 که گویند
 همه متر
 بداند بخت
 کجایی نمائی
 ز هر بدید
 چه مردم
 سپاسم ز
 کنون هر
 تو انچه
 همی از
 که بخت
 کجا که
 نمایم
 در کجا
 به پنجم
 در کجا
 میان که
 یکی که
 سه دیگر
 همه که
 چه فرزند
 دلا را
 بفرمان
 و چون
 بفرمان
 بگویی
 و زان
 مگر دکن
 هم از
 از شمس
 هر کار
 زنده
 بخت بر او
 که کن بخت
 خراج بخت
 از دانا
 که گویند
 همه متر
 بداند بخت
 کجایی نمائی
 ز هر بدید
 چه مردم
 سپاسم ز
 کنون هر
 تو انچه
 همی از
 که بخت
 کجا که
 نمایم
 در کجا
 به پنجم
 در کجا
 میان که
 یکی که
 سه دیگر
 همه که
 چه فرزند
 دلا را
 بفرمان
 و چون
 بفرمان
 بگویی
 و زان
 مگر دکن
 هم از
 از شمس
 هر کار
 زنده
 بخت بر او

چه کمتر
 که گوی
 زمین کسان
 جهان را
 بهیست
 سزاوار
 ستاره
 هر یک
 که او
 بدل شادان
 بلند خرد
 بگویم
 همان که
 به در
 بلند آستان
 کجا که
 که سودش
 اگر زبرد
 کجکه
 خرد مندی
 خرد مندی
 کزنگ
 سخن گفتن
 زمانه
 که از
 و چون
 بفرمان
 بگویی
 و زان
 مگر دکن
 هم از
 از شمس
 هر کار
 زنده
 بخت بر او

نی در کندی ایران زود
 خرد با فر و تر شد ز کار
 جهان این از بند و از بخت
 الای خسرید ز غم
 چو بار رخ باشی چو باج و
 همان چه در غم غم
 کجا آن بزرگان باج بخت
 نشان لب بود شهادت
 بدست کاغذ و دست
 بد و گفت کاغذ غم
 چه کار جهان مرگش
 چنین است که در کوه
 بدن ای اسپر کاغذ
 چنان بی شباهی بیکه
 ناز و پادشاهی نیار
 چو دین رو بود پادشاه
 چو گفت آن شکوی آفرین
 سدی که با کج خوشی کند
 نکر تا نباشی نیکسان
 نیکسان بود شاه کج
 بر آن کج خشم آورد پادشاه
 ز بخش منه دل بر انداخت
 پرسد هم کار بعد و
 کتن کرد و جنبش می
 بفرمان جهان کار مرده
 ز خسر و پرست ز
 سخن هیچ مسری از اند
 بر اشوبی و مسرکت
 خرد مند باید جاندا
 چو خواهی که استای
 سخن نبود بهترین
 هر کس که پوشش کند
 بچک گنمی شوک و
 بیارای در لبش
 چو من حق فسرد
 به چو مراد عهد فرزند
 جهان ننگ زنده برید

که فرزند با شهنشاه
 جهان گشت او شهنشاه
 خنک آنکه در سپهر
 دلت بر سپهر نرسد
 نباید ت بسن
 سبک مردم شاه کرده
 کجا آن سواران
 چو از زمین بشمیری
 همیز و خواهم
 همه گفت به کوی
 فرو شد زمین
 کوی در پیش او
 نزار کسی شادان
 تو کوی که در
 زبیدین بود شاه
 تو این برده
 که چون نگر
 بدینار کوشد
 که مردم ز دنیا
 بسیار آورد
 سبک شاه
 که دشمن
 نکه شهنشاه
 بر تخت نشان
 اگر پای گیری
 که او را بود
 خردمند که
 کجا هر کسی
 بنده شهنشاه
 که تا که آمدت
 تو بند بر
 بر هر چه
 به لبش بود
 کسی را
 هر کس که
 برایشان شود

بجانی رسبی هم
 توی خلعت از دست
 سخن در بوفانی روز
 که او چون بن چون
 اگر ز این خرج
 شخه روان چون
 کجا آن خردمند
 اندر ز کردن
 دیوان از او
 سخنای حج
 از آن پس که
 کوی بخت کرد
 کند در تن
 ز بی تخت
 نه آن سخن
 چو نیند
 سخت شایان
 به بخت
 اگر پادشاه
 بدان کوشش
 چو بر شاه
 خندان که
 بروزی که
 و کرد دشمن
 مجاز دل
 چنین
 سخن را
 تو عیب کسان
 کسی کو
 هر کس که
 سخن پیش
 همه داده
 و کشتی
 چو خنده
 شاهم بر
 ز زای
 پوشند

که نوشد زای تو
 کلاه و کس
 سخن در بوفانی روز
 سخن در بوفانی روز
 که با ز دانی
 بیاید و خوی
 بنم از روز
 چو خوی که
 زبیدین
 و انباز دید
 مگر تا توانی
 سخن زبید
 دروغ و
 تن زیر
 بر دی جواب
 بیاید چو
 که دور فلک
 چو کبر نه
 از اینکار
 که از خست
 ترا خود
 بگویی پاک
 که عیب
 به چو زبید
 بیاید خرد
 هر کس نوازنده
 خنک بر
 زبیدی
 بدانی و
 نقش و
 همان نند
 بیاند با

بدین سخن هر که
 با نده چنین
 همیشه سخت
 اگر شهر یاری
 چو سرود
 اگر شهر یاری
 هر خاک از
 چو سانش
 بفرمود
 جهان هست
 شمار همه
 زمانی که
 چو بر دین
 دو دیباست
 او کوی
 هر کس که
 و کرا که
 رخ مرد
 کجا کج
 چو خشم
 و کریم
 زمانی
 و بازی
 درم دادن
 و زایشان
 ترس از
 چو از زنت
 و هر چه
 بسا و که
 بسا که
 کن خوار
 چو دشمن
 از او بار
 تو عهد
 بر این
 بگردند
 گشاده

تو شادمانند
 نزار و جان
 جهان ز
 تو اندر
 خروشان
 جز از خاک
 خنک آنکه
 جهان را
 و را خند
 گمده ششم
 زمانی
 زبیدی
 بر آورد
 بر آورد
 گشاید زبان
 ز مرد
 بلندش
 و کج
 به موزش
 شود و
 خود و
 می و نیم
 ز هر پادشاهی
 تو مشهور
 که بر به
 دل بخردت
 خردمندت
 چنین
 بروی
 بر تخت
 تو لشکر
 گمده از
 بفرزند
 بزرگی
 به پدید
 به پدید

کساده شود هر چه با بستیتم
 که باشد ز هر چه کند زمان
 بر آید چهل سال و بر سر راه
 چو رام رویش است شهرتی
 در کار رسان بر کار پیش
 کنون و خمه را بر نهاد خشت
 بگفت این تا یک بخت
 بگوشی و دزدی ز هر که خیز
 خشک آنکه جامی بکشد
 بر آن فرین کافرین آفرید
 سپهر زمین زمان کرده
 جزا و را بخوان کرد که جهان
 همه پاک بودند و پرهیزگار
 چنانکه در محمود با فرود
 چنانکه با فرزند یکی تناسل
 بر زم آسازد و شایسته
 بنام او تا جاودان مدام
 ز دیدار او تاج روشن شد
 بر زم اندرون نه چو سلاطین
 بخیر شاهان همگاری اند
 سرش سبز و او را پیش برزد
 چو شاه پورشت بر تخت
 چنین گفت با نور کجین
 همه گوشت ز بدفغان بین
 یکی باو شایسته است جهان
 همه جنتش داد و دانش
 بشاهی خود مند با شایسته
 با سایش و نیکنامی کرد
 جهان همه شاه بلند آید
 ز چرخان بی نیایم
 خواهم هر که جزا هست
 همان که شدند شاه پور
 بر دار و شیشه زنده شد
 چو آگهی آید بشاه پور
 ز پالونیه سپیدین لشکری
 چو برخواست از کوه کوه
 باور دهد و بر او بختند

بجای این چنین که بستیتم
 همه نیکنامی بود کارتان
 که تا بر نهادم بشایه کلاه
 که او بر سوی پس که دم کند
 بر باز باغ و پر گلشن و بخت
 تو سپاس ناموت و در آید
 در رخ آنسو و فخرت
 ز دم ز بختی زنده
 خور و پادشاهان کنان
 مکان و زمان و زمین آفرید
 که پیش کشی بر آورده
 شناسند با شکار و زمان
 شایسته آن که گشت
 که از بخش وجود شده
 که از تاج دار و زیزان
 چو بر زمینش که هر گشت
 همه بستری بود و جام
 ز به او را بخت جوش
 بر زم اندرون آسمان و
 دو دوام در زمیناروی
 جهان بی سر و قفسر و بنا
 کلاه دل افروز بر سر نگاه
 بزرگان پر دانش
 کردید کسیر پیمان
 کجسان کج کمان و
 ز دانش و دانش بر
 بجای خرد و شوی به
 که بران شاور مردمانا
 بجای او در میان ما
 که دشمن شود دست
 که بر ما گشتند جهان
 به شاه گشتند بنا
 بشاه پور سپهر تخت
 بسیار است کوس و
 بیاید سپه دشان
 ز طلب اندام که ما
 همه خاک بر خیزان

بهر که درین سده اندرین
 زیزدان و از ما بر کن
 که بیتی از اشارت
 در کار رسان اورده
 او در بوم بخت و آب
 بسی بر نهادم اندر جهان
 چنین است این مردم
 سر انجام با خاک با بخت
 کنون بر خنایان کنیم
 دلیر است و بخش فرود
 خردمند و زیبا و جرم
 چو خشم آورده که بران
 سر ما کردم شایه
 بنام او مردم پارسان
 پادشاهی شاپورین اردشیر
 سی سال دو ماه بود و بر تخت
 نشین شاپور دزد کردن سبزدانان
 وزیر هر چه بود بر کن
 اگر شاه با داده و قوی
 در کار که از امون
 تو اگر شود هر که خست
 بچیکان دست
 ز دهقان نخواهم بگری
 بر شاه شاه دست
 همان که گمان با
 رزم شاپور بار و میان
 سردار لشکر روم و شتی
 سپاهی ز قید زده بران
 بزانش بنام آن پهلوان
 زمین سوشله در می
 فراوانی هر که بختند

بویانی آردی خانی زمین
 که تارش خرد باشد و
 هو او شکواری و پر از کشت
 که کرد و ز بادش چو لهر
 پر از خشم و چار پای
 چو در شکار چو اندر زمان
 خواجگان و در بار
 دودخ را بجا در بخت
 جهان قریب انباشتیم
 زمانه فرمان گشت
 چنانکه بسال و بدانش کن
 سپهر ز خاک ز دانش
 بزرگی و آیین رای و
 هم آنکس که شد بر زمین
 پادشاهی شاپورین اردشیر
 سی سال دو ماه بود و بر تخت
 نشین شاپور دزد کردن سبزدانان
 اگر خام باشد کوشش کن
 خرد بیکان پاسبان و
 بگو شد بر دی و کرد
 دل از زنده دو گشت
 که بجزه نذر ز دانش
 دهم تا بشکر دهم اندک
 بریم با مردم داد خواه
 ز ما بنا خونی سبزدانان
 که اگر در خورشید شستیم
 ساری را ز زور و شکر
 که نام و بود و گشت
 ز این که شد نیتان

همینا هم ذکر و کار جهان
 بنام و شکست اندرین
 یکی خواندم جزه اردشیر
 که او نامه شد کشور خانی
 که خوانی بنام پادشاه اردشیر
 روان بر شاه کردان
 از شاه کسی که بزرگی
 بی نام همه دست نیکی
 چو جام خستندش از
 چو آرام زادت هم گمان
 ز خاشاک ناخیزد
 دزدان بر روان محمد رود
 شاهنم تاج شهنشاه
 خداوند کوبال و شمشیر
 همی مشتری بار ز فرا
 به برید و شهر بار
 از دیده مانه جهان
 هوار روشن از مایه
 چو در زرم نشان شوری
 از او اندر گزینش
 کنون پادشاهی شاپور
 شدند آنجن پیش او
 سم پاک فرزند شاه
 چون دیدم کنون بود
 خرد پاسبان باشد
 بدانش زیزان شناسد
 که آرزویش تبارش
 بر ابا شازان فرو نش
 را خونی و کج اما هست
 بر سو فرستیم کار
 بشاپور بر آفرین
 وزان پس پاک گشت
 خروشی بر اندر سپهر
 همی زنده تبارش پالونیه
 که بودی بر قیصران
 دلاور ساری که کاخ
 سر انجام لشکر کرده

شناسند آشکار و نهان
 گوشت که خفتل کند
 بهوشکوی و بوی
 بر اندر دم آسوده
 چو از زمین گشتنوی
 که پیروز بادی تو
 بنیاستش از تخت
 جهان همانا بیدار
 خستند با کوه گشت
 هم انجام زادت
 سر سستی زیزان
 بیادانش بر هر که
 که خستند در نشان
 خداوند سانی و تاج
 بنام نیم و ساید
 بنام زود و کند
 ز کبیتی و در آباد
 زمین پایدان
 همه می خیزد ز دمای
 بدو دل شیر و چرم
 زبان بر کش از
 بزرگان فرزانه
 سرانده و دانش
 و بخش نهاده
 سرش بر که از
 خشک و دمای
 کوش و نه می
 که اخر نماید
 دلبری و مردی
 بچشم سار کار
 ز بر جد جانش
 که بجار شد تخت
 ز قید ز بگشتند
 سپاهی سبک سبکی
 کند انگلی نامادی
 چو هم کوش از
 هم بگشتند چون



<p>بجز نامداران بزرگان طاعت دل خشکان پرز یار شد چو پوزش کنی پیش رو فرستیم با ما و هر چه گر انامه دیبانه اندر شمار بپرداخت بسیار باغ کج بر آورده پاکیزه و سودمند که ماهی کردی بر او بر کرد بخوابی ز کج آنچه ای بجار ز بد دور و ز دست پستی بند خرد و تخت شاهای بجار بد و گفت شد زرد و دگر بخوان روز و شب و قیامت همان دادده باش فرزند دل مردد نامار زور کشت ز خوشیشان نزدیک پستی که صلوات تاج است بر سر باش خور آید جسی شین باد داد و تیغ حشر سردی بماند نیارش همه سالانی</p>	<p>ز بانی کجا با خرد بود وقت هزار دو و سیصد کردی چگونگی که برسدت رو ز پالانیه باز کردی رو غلام و پر سمار و رمی بهمرد یکسال از شهر رخ بپارس اندرون شاهای یکی رود به پهن در شوش برش کرده بالایی این باشادمانی و ما پستی بمیود شاه پور با داد و بفرمود رفت پیش او نکر تا شاهی نداری بدینار کم ناز و بخت و باش بگفت این و رنگ خوش نمگرد ز تو یا دفرزند تو دردی فرستی پستی چو نشست شاه و در زور چیزدان یکی همش نیکی بستیزه بود مرد پیش و</p>	<p>چو آتش درخشان سانج بپالون اندر نصف کار بریری تو با داور پستون ز خوشیشان فراوان و کج فرود بر او چیز با برتری بر آورد پر دخت از او که دارنده هر کس بر او بر کرد بد و دشتی در سخن گوش را بماند به انالی به پستی بر و مانندی اس همان پیش سوی خان خود روی پستی</p>	<p>زین جنبه بنیان بود وزان رویان کشته که چندین توار بند ساز همان نیز با با و فرمان بر از زود و دینار با قیصر یکی شارسان نام شاپور کرد در خوزیان دارون بود همی بر دهر سو بزنوش ما که با باز کردیم این بل چوین بل بید روی خان چو شد بل تمام در شوش</p>	<p>همی بر شد از اسبان که رفت شد با دلی بزدیک شاپور شاه بر این نیز دردی نباید فرستاد قیصر ده نشان ز روم اندر با با با بر آورد بهر اسیران روم که گویند با د شاپور کرد به ملی سازی این بکار چندی در این سه سال این بل پرکنده شد فرود شاه اب و داد همواره سالار پناه که مان باش فرمان چو خواهی که تخت بود چو سازی بنام و چندی همان زهر شد پستی بیار ایم اکنون چو داد بماند به و کار کرده نخواهم که همین بود</p>	<p>میره بستد بر پشت بزنوش جنگی قلب فرستاد قیصر کی با دیگر فرستیم چندان چنانم همی بود شاپور با با بپالون اندر بند یکی شارسان کرد با کس در شوش پور کرد بزنوش با گفت اگر تواز دانش فیلسوفان بکار اندر آمد بزنوش چو سی سال بگشت تو بید باش همان بگردد و خوشی کن در من بر کم زار با بگشت چو سازی همی پستی ز میراث و شام با کسورن گاه و پیشگاه چنین گفت تا با مور به نیکی کنم و پشیمان</p>
<p>پادشاهی اور مرد شاپور یک سال و دو ماه بود بر تخت نشاندن شاپور اور مرد را و سپری شدن روزگار</p>	<p>چنانکه من دارم از کرد خوردیخ تو ما سزاوار که او بستد روی ده بماند که عهدش فراوان خنگ که پند پر کرد سر و سران تخت ناخوش</p>	<p>همه ندمت هر سه با دیگر ترا ننگ تابوت برست بمردان کرای سخن زود ز شاهی بر او هیچ تاوان بگویشم تا نسکی اریم بماند کاش که کشتن</p>	<p>پادشاهی اور مرد شاپور یک سال و دو ماه بود بر تخت نشاندن شاپور اور مرد را و سپری شدن روزگار</p>	<p>همی بر شد از اسبان که رفت شد با دلی بزدیک شاپور شاه بر این نیز دردی نباید فرستاد قیصر ده نشان ز روم اندر با با با بر آورد بهر اسیران روم که گویند با د شاپور کرد به ملی سازی این بکار چندی در این سه سال این بل پرکنده شد فرود شاه اب و داد همواره سالار پناه که مان باش فرمان چو خواهی که تخت بود چو سازی بنام و چندی همان زهر شد پستی بیار ایم اکنون چو داد بماند به و کار کرده نخواهم که همین بود</p>	<p>میره بستد بر پشت بزنوش جنگی قلب فرستاد قیصر کی با دیگر فرستیم چندان چنانم همی بود شاپور با با بپالون اندر بند یکی شارسان کرد با کس در شوش پور کرد بزنوش با گفت اگر تواز دانش فیلسوفان بکار اندر آمد بزنوش چو سی سال بگشت تو بید باش همان بگردد و خوشی کن در من بر کم زار با بگشت چو سازی همی پستی ز میراث و شام با کسورن گاه و پیشگاه چنین گفت تا با مور به نیکی کنم و پشیمان</p>

هم نام چیده و نیکی کند
 سر برده ما کساده سنه
 سیار درویشانه سز
 چنان که بر شدت شوخ
 بس سال و سه ماه و بیست
 چنین بود تا بود چرخ
 اگر مرگ دار چنین طبع
 چه برام در سوک بر شد
 وزان پس شد سویدگار
 چوشت برام بر تخت شاد
 فرایند و دانش و کسبی
 وزان پس چنین گفت کنگر
 بفرهنگ یازد کسی که خرد
 تو اگر بدان کوهی را رود
 چو خوشو باشی تو باستان
 چو خوشتره داری جبار
 در آرزو کرد دولت بچنگ
 چنین است این چرخ خرد
 تا بخش ز بر جبر آفتاب
 سزای پیغمبر سزای کس
 که خوبی و زشتی با او کار
 چه برام دانست که چرخ
 زمانه بدینسان همی گذرد
 چنین است و از برای آرزو
 همه عمر آن با شاد آمدند
 بداند که ز کردگار جهان
 خردمند مرد در آرزو
 هر آنکس که بگریزد از کار
 چو روزش فراز آمد و شکست
 بدد گفت گاهی از دوزخ
 بسا که تاج از تو کریان شود
 چنان کن که برسد به پیش
 ترا بره جریخ و تهاشیت
 جازها داشت پاهای
 شب و روز در گردان پیروز
 سالیان نیاید دل مغرور
 شانده که ناپاس نیست

دل نیکبیر و مان شکند
 نیاید که ماند کس اندر
 بدد گفت گاهی سزای
 نه می سراندر مرد در
 نهی گشت از آن تخت
 با نیش بجه چرخ
 بر از می یکی جام خرم
 چهل روز تنها در سر کار
 که در و کر شاه بر تخت
 بر ستمی تاج بر سر
 که ازینده گزشتی و گاستی
 جمانده و پاکدل بود
 بد در سر و در می پرورد
 درم کرد و گردن بل آورد
 در آرزو روزی هر سان
 تو اگر گمانی از داد و شاد
 با ندر دانست بجام ننگ
 تو اناست او که توانی
 همی نام کرمان شش خواند
 ترا نیکی با ندر یاد کرد
 با ندر تو جرم نسکی مکار
 نسکی که با بنگر دین و کرد
 نفس مردم روز و بشرد
 کز آن فلک بر زمان آرد
 پرورد پر سوگو آردند
 چنین رفت کار چنان
 چنان دان که با تو بیکر
 از او در شد نام و ننگ
 شدن ترک تو لا در ایام
 بر دست سوی بی توان
 دل انجمن بر تو بریان شود
 بسا رخ گری زه و فرج
 چنین است این آرزو
 نهان گشت کردار پیری
 چه برام و کیوان و در فرید
 بر سطله کان تا توانی کرد
 سر در گذر و کس او بچند

را کج و دنیا بیاز بست
 بر او سر بگذشت روز
 نمودم فراوان بی از
 بدد و پیش گیتی آباد
 چه برام گیتی بهرام داد
 چه جوی چه دنی چه شاد
 یکی سر و دمی و سپین
 بر نقد گردان بسیار پیش
 پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود بر
 تخت نشستن بهرام بهرام و اندر کردن
 بسروران و مردانش
 شاهزاد بدد دانش بزرگ
 سر در می بر داری بود
 اگر نیست چرخ بوری
 که کوشیدی کان کن
 همه اینی باید و هستی
 چو شد پادشاهی سنه
 جهان چنین است نشان
 پادشاهی بهرام بهرام سنه راه بود
 بر تخت نشستن بهرام بهرام
 و مردانش پس از چهار ماه
 جاز از فرزید سپرد
 می عمل پیش و رای روز
 پادشاهی نرسی بهرام نرسال بود
 نشستن نرسی بهرام نرسال
 که ناز از گیتی خرد و درم
 تو کردار خوب از توانا
 همان گاهی مردم از بدد
 ده ان شد با این شاه
 تویی جان نرسی بهرام
 جهان را با این شاهان
 گفت این دو چادر بسر
 پادشاهی او در مرد سپر نرسی سال بود
 نشستن او در مرد سپر نرسی
 از او نیست فروری و
 نرسن نرسا به بدخواهی
 هر سان بود مردم تخت

بزرگی و شاهی و نرسی
 سر تا سر را ندر آید
 همه روز کار تو فرخنده
 دل زیر دستان خود شاد
 پسر و راد خمه آرام داد
 بر این با شانی شاد
 دل آرام و خوشی و شیرین
 بر از در و با ناله و بوی
 پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود بر
 تخت نشستن بهرام بهرام و اندر کردن
 بسروران و مردانش
 با شاد بر شهر یاران
 چو تیزی گشتن بخواری
 که بی خیر کس را ندر آید
 روا از به چانی از زنج
 نباید بدد اندرون گیتی
 یکی که بر او زنده گای گیت
 همیشه با راز دار و نهان
 پادشاهی بهرام بهرام سنه راه بود
 بر تخت نشستن بهرام بهرام
 و مردانش پس از چهار ماه
 که با هر تفرین با حجت
 چو شد سال کونیده
 پادشاهی نرسی بهرام نرسال بود
 نشستن نرسی بهرام نرسال
 جانوری و رای و او می
 نرد و نرسد ویک داناشک
 هم از باید ولی گاهی است
 بر خانی لال اندر فرزد
 سزاوار تاجی و زینت
 چو امی از پاک پروردگار
 یکی با دسر و از جگر کشید
 پادشاهی او در مرد سپر نرسی سال بود
 نشستن او در مرد سپر نرسی
 دل و داد و دو بهم شاهی
 اگر نرسد کیری بی نیکی گری
 که او را نرسد کسی و ستا

نور به نچو دید از آفت
 بی پور بود پیش لارام
 سرانده باش فرزند
 که بر کس نماند جهان
 تو از حج کردون بدین
 دانت گز از فرزند
 سن نوبی و زیبارج و هر
 نشسته با بدن سوک
 بکنده با او کوشید
 تخت افزین کرد بر کردگار
 خداوند کیون و کردان
 کسی را که بزبان فروری
 هر آنکس که گشت این
 روت نیاید اگر خیر نیست
 ز کار زمانه میان گزین
 چو شادی بکاهد چا هر
 شدن چو رشا جان گیت
 چوشت بهرام بهرام
 چنین گفت کردار گیتی
 بی نیکی اگر نرسد پیمان
 چو شد پادشاهی بهرام
 بهوش و نبوش و بنار
 چو بر گشت بهرام در
 چو نرسی نشسته از
 برایشان سپید کرد
 هم از اینی شادمانی بود
 دلیری ز بهار بود
 همی زیست نرسال از
 که فرزند نامور شاه
 بدین برز و بالا این
 بهر جام روز تو هم بگذرد
 همان روز گفتی که نرسی
 چو بر گاه رفت او در
 تخت افزین کرد بر کردگار
 همیشه دل با راز داد
 بخشش هر آنکس که جوید
 و کرسی کرد بکار اندر

بدید که گنج داران گیت
 در نام بهرام بهرام بود
 شب و روز با سر
 چه بر تاج و چه بر
 خراز با دهنی
 نشسته و نرسد
 چو فرزند و یار و جوان
 روح زرد و لبها شد
 بهر دو تار پشت و تخت
 فرزند کردش در
 زنده شود چو جزار داد
 سخن رانی در بهیونی
 غم و بیخ با اینی با گیت
 همان چاه نرسد گیت
 چو خواهی که با بی خلق
 خرد کند و اندر میان
 ز خرم جهان نرسد
 بست از بی داد و کس
 خرد و امان بهر و
 بدد و پیش تل کروگان
 بر او زار گیت
 کن روز با تاج و تخت
 نرسی سپر از زمان
 بسر نهادن دل خرد
 که ای هر بان با و
 که از آخرت بی زبانی
 دلاور سزای ستودن بود
 چهار سخن گفتن سو
 فرزان چو در تیره
 بهر دانش از کرسی
 بهر دانست بی
 همان تخت و سپر
 و نرسد چو چنگ
 تو انا و انا و پروردگار
 دل زیر دستان
 بخواند شش نرسد
 بخواند و زاری زین

کر از کاغان بار خواهی کا
 همه ساله بکار داناان
 نه چو زنده دانش زانی
 چو نه سال بگذشت بر سر
 زمین بود با بود چرخ رون
 نگه کرد سو بد شعبان شاه
 بر بجه راه بچه بخت
 چهل روز بگذشت ازین بجه
 تو کفی همه فتنه را برود
 بر فتنه و گردان زمین
 چهل روزه را ز ایران تاج
 بیاید بگری در زمین
 چنین با بر آمد بر این بخت
 خروش امان را از راه رود
 چو بر جد بر میگردد کزین
 جز این پول دیگر باید زان
 همه مبدان شاه گشته بخت
 بزودی بفرهنگ عالی رسید
 تن خویش را از دست کرد
 ز عیانان طایر شیردل
 بیاید بر این طبعون
 چو آگه شد ز غم شهاب
 چو کیس از یک طایر
 چو شاپور را سال شد
 همون بختند اسان
 قزاقان کس از لشکر گشت
 بیاد و در شاپور چند اسان
 بشکریش پوریل گشت
 چو کلبرک خسار و خون گشت
 بزگشت خون جوانان
 جان نیز با کینه هم گوشه
 بد و دایه گفت آنچه فرمایید
 تو کفی که شمع است بطلان
 بد و گفت که ز شاه هم بیا
 ز کف راه شاد شد شهر
 بگویش که گفت او چو شهاب
 زمین بدین نشود گوش

بناشی جانجوی و مرد شهاب
 نه رای و نه دانش زین بخت
 نه دین و نه خوشنودی
 کل ز درگشتان چو کلبرک
 تو انا بر کار و دانا توان
 یکی لاله رخ بود تابان
 از آن خویش شادمان گشت
 یکی کوک آمد چو تانده مهر
 بر او سایه و رایت بگرفت
 بیاد بختند از برش تاج
 نماند بخت فرزند
 میان پیش او ندکی گشت
 بر او فتنان کوک خورشید
 مو به چنین گفت سینه
 چنان تکامل ازین بخت
 شدن را یکی دیگری آمد
 که سز آمدان مار سینه
 که آموذگان سر گشته
 نشسته خویش اصغر کرد
 که دادی فلک بشیر
 سپاهی زانند و دانش
 کجا نوشته بد نامان نوبها
 از اندیشگان دل سخن
 دلاور کنی گشت خورشید
 برودن گردن خسرو گشت
 چو طایر چنان دید نمود
 که بر بود بر پشت بر سینه
 برفت جوشان کالی بد
 بزنگ طرخون لب شکلی
 جهان خوانش که جهان
 که خویش توام دختر نشاد
 بگویم بیارست از او کسی
 بیاد نیت ز اسان حصا
 بیای زین تاج و بخت
 بنخندید و دینار دوش تبار
 بزمار زردشت بخت کالی
 بخویم جدلی از خوش تو

مگر خویشتن با نداری کرد
 او که باز که نذا و خوسته
 شما باشب در روز فرزند
 غمخیزد مرگان سرا چو
 چهل روز سوکش هم دشت
 سرشته چون خنجر بیا
 بسر برش تا می بیاختند
 پادشاهی شاپور و مرد مذهب
 سال بود از آن شاه پور و مرد چهل روز
 پس از مرگ پدر و تاجورش نش
 بسای بر او افرین خواند
 چنانکه همه داشت با و دور
 شسته شاه در طبعون
 چنین گفت موبد شاه
 بر نه چنین پرس از خرم کرد
 بدن پنهان زید اسان
 یکی بل بجز بود موبد کرد
 چو بر بخت سدر هم مبدان
 بر این فرسخ نیایان
 بردن طایر عرب فخر زنی کرد
 او را و فتن شاپور زرد و زمین
 عاشق شدن خورشید شاپور
 بیاد با یوان با هر
 ز طایر یکی دقت آمد چو
 بدشت آمد و لشکرش با
 از آن پس فرود بر کان گشت
 بر آمد و در شیبان کرد
 و را با سپاهش بد فرشت
 سیه جوشنی خسروی بد
 بش خواب ز راهندان چو
 بیای زین تاج و شاپور
 مرا که بخوای حصا
 چو شب بزین باد شاکلی
 بشد دایه لرزان از ترس
 بشیوا بر سناطل و در به
 دو باره یکی طوق با فتن
 که هر خیر کرم بخوای همی
 خریدم او را بخت و کلاه

و کجا با نی کردی سسر
 شود جان بد مغز و سس
 بد زش با مغز جان کند
 مرد و بیا لین بودش سپر
 سرگاه او خوار گزاشتند
 و زلفش چو میان خطا
 بر آن تاج زین درم بخت
 همه همتران که هر فتنانند
 سه راه بر سکوئی زین
 خردمند موبد به پیش آمدند
 گرای خسرو نامبردار کرد
 همی بر فرخ و سنگون خرد
 که از لشکری وزیر اسان
 بفرمان آن کوک تاجور
 هم آورده و در هم چو کان
 که زده فرسوز و با کان
 بردن طایر عرب فخر زنی کرد
 او را و فتن شاپور زرد و زمین
 عاشق شدن خورشید شاپور
 همه طبعون گشت کفنگ
 که گفتی که نیست تاج کا
 ده و ده هزار از طان بکن
 میان کنی تا فتن را بخت
 وزیر اسان که فتنه خندی
 و کنج و راه که زین گشت
 در فتنان فتنی سیه بر گشت
 بر دایه شد با دلی پر ز
 بر زم آمده است آتش
 چو یوان بیای بی کاران
 زود یا بد با سپاه گشت
 ز طایر هم شد دلش در بیم
 زود بفرزیده بر شاه کرد
 زو بیای من بفر چاکلی
 که از پادشاهی کالی همی
 بفرمان زردان بکن سپاه

چو بد خوشد مرد و درویش
 بی خبری و بد خوئی از او
 بر او همتران آفرین خوانند
 شدن نامور مرد شیرین گشت
 بچندین نمان تحت بکار بود
 مسلسل یک اندر در گشت
 بیاد موبد و در شادمان
 و را موبدش نام شاپور کرد
 چهل روزه شد و در دوش
 چنان خور در اسیر دادند
 یکی موبدی بود شرونی
 بیا کند کج و مسما و دا
 بد آنکه که خورشید بگشت
 کنون مرد بازار می چاره
 چنین گفت شاپور موبد
 بر فتن نباشد ز اینسان
 و زان شادمان شد از درش
 به شتم شدن و تحت کلاه
 چو بچند بگذشت بر شاه
 سپاهی زرد می و از پاری
 ستارچ جواد انبه بوم بود
 ز او انش بد و در کردیم
 بد را که نام کردش چدید
 ابا هر یکی با دایه پهلوان
 بشد این شاه عنان
 حصاری شدند فتن
 شب روز یکما پیشان گشت
 ز دیوار زده که سکر بد
 بد و گفت کاش شاه خور
 بگویش که با تو نزدیک بود
 بر اینکار با دایه پهلوان
 زمین مفرکون که چو خلیفه
 چو اندر یک پرده سزا
 بیاد همتران من فتن
 چنین داد پانچ که با هر
 ترا بختم ز تو دهمه کان
 چو بشنید پاسخ هم خوانند

همی بسندان از بد و درگاه
 نذر و خرد کردن از فرزند
 و را پادشاه زین خوانند
 بنوی شد زین سر می گشت
 سر همتران پر ز تبار بود
 که بر زده سرش بر فتن
 شاد شش بر فرزند کالی
 بدن شادمانی یکی سو کرد
 یکی تخت شاهی بیار بستند
 نوشته شش اندر میان
 خردمند و شایسته و کلاه
 بیار است ایوان و کلاه
 بدید آذان چادر لا چور
 ز کله سوی خانه از زنده
 گرای راهبر نامور خرد
 درم داد باید فراوان گنج
 بیاد و در فرهنگ جوانان
 تو کفی که او داشت در شام
 فرزند شادمانی گشتی فرزند
 ز بحرین و ز کرد و ز قادی
 که بود با دلی و پای
 که دانا نبودند و دانش
 که دقتش همی حکمت نه
 به پیش اندرون مرد صد
 سفر از طلا بر هر مردمان
 خروش اندر کوک در فتن
 سه راه بر در حلقه گشت
 در فتن و سزاه ازین بد
 که ایدر با چنین کنی
 هم از خرم ترسی گشته بود
 زبان در بزنگ کردگان
 ستاره مگردار فتن شد
 خرامید زردکی با کرای
 سخن هر چه شنید با بخت
 بخوای خنما فراوان کنی
 بد نیگو نام با تو پهلوان
 ز پرده بیاد بر در دهان

شدن بدین سر و سگند
 ز کور دستور بگفتند
 پرستنده باد در پیش
 همان تا بداند داده است
 چو خورشید در باختر
 بر قند کیسروی خوابگاه
 چو شمع از در در فروخت
 پس در سر سره که کرد
 پس بود با طایر اندر صفا
 چو شد طایر اندر کف دی
 یکی تحت پیروزان در صفا
 برایش بر تخت شاهی نشاند
 چنین گفت کای شاه از در
 بسیاری در سونگنی دوده
 هر کس کجا می آید خوب
 و اینجا که شده می آید
 بر این نیز که شد خدی
 ز تیره شبانه که شد
 بدان کار صد یادش
 بانی تو کجاست که در بلا
 ساره شکر گفت کای
 چنین داد پاسخ کرانه تیار
 چو آبا و جدش در هر روز
 همان را زود نشد با او
 ز دیبا و ز کوه بران مار کرد
 بیاید بخان کی که خدای
 سپیده بر آمد به بر نهاد
 چنین داد پاسخ نیم پادشاه
 ازین ناچیزی اندر خور
 بر تم هر آنم بیاید ز در
 چو شاپور ز در یک قهر رسید
 جامه زید با رانی در دم
 ششاه شاپور که گم کرد
 چو شد مست بر شاپور شاه
 چو زینا به دانش نیاید بر
 یکی خانه بود تا یک کس
 بزین گفت چنان شریفان

که خورشید را گشت چو چینه
 خورشید خاند و حکمای بنید
 بخولی فراوان نهمه باند
 بدان تا نماند که در دست
 شب تیره نقش که از کلاه
 پرستنده کار از افرمود ماه
 که کشیم با بخت بد اجنت
 که زین کرد مردان ننگ
 همه مست خفته قرون ایستاد
 بیاید بر هندوان که ز
 با این نهادند و دادند
 یک بار بسته پیش خورشید
 که کن که فرزند ما من کرد
 بر آن کیزی ناسن آسود
 نماندی که به ز کلاه
 بانی صبر به پیش ماند
 و ندان پس در کوه نمون
 بهر نموداشد ساره ششاه
 در افروزش فرود روی
 پنجمی وزان پس بیای
 کس از گردش چرخها باند
 که راه را باشد ز بهر نشانه
 چنان زود کرد که در بنگ
 همه دست با هر آنم
 وزان بی شتر را در ناکه
 پرسید که به بر دست جا
 سوختی که قهر کرد چو باد
 یکی پاری مردم با رسا
 همه که هر آنکس لنگر است
 بر موهی ایران ز آبادیوم
 بگرد آفرین چنان نرسید
 چنان دیده مردمی کجا تو
 بختاره و بد ز نشست
 همه دست قهر اورانگاه
 چو باشد شمس تاره
 بیرونه بخت را بید یک
 که ازین کبر و دانش

ز بالا و در شاپور شاه
 بدر در هر نفس که بدستی
 بیوش سانشین خسر طایر
 شاپور و کفرن شاپور
 بی خسر و بی اسطار بچام
 که آکس گوید سخن جز بارز
 بیاید سینه از آسودن
 پیاده بیاید و در خدی
 و که خسته است بر خور
 بچنگ وی آمد حصار
 چو از بار پر خفته شد
 چو طایر بیاید بر خسته
 چنین هم تو از نور چشم دار
 بد زیم فرمود تا که نشین
 ز دوست او در کردی

رفتن شاپور بطریق بازار کانی بروم
 که قشایشش بهت قهر تو چ کردی
 پرسیدش از بخت شاهی
 چو بدید خفته نشانی
 چنین داد شاپور پاسخ
 بروی و دانش نیاید
 که کردان منده همان آفرید
 پرسید که قهر سر تو نیست
 چنین گفت کاین دانشی
 بیاید پراننده ز آبادیوم
 بر او آفرین کرد همی
 بیاید بر یک سالار
 بازار کانی بر قهر رسد
 بدید در جاکر سپهر بکنج
 ز درگاه برخواست مرد
 که کرد قهر شاپور کرد
 بقصر چنین گفت کای
 چو بشد قهر سخن خیره
 بیاید بخان او بگفت
 برست شمی بی خسته
 بدخانه بخش آید خسته
 اگر زنده ماند بکند گاه

گفت آنچه دید از آنده
 وزان حکیمان بیخ دیده
 شین ز عیانیان بدام
 نمانی در وقت دند باز
 ترویک شاپور شاه
 بر کس بود ز در کلاه
 بر جای جنگی بیاید
 بیاید در مردی
 بزودیک او شد گل و سبا
 بدید سرتاج در خورش
 زینجا کاین ان سخن نمود
 ز بد پس باقی سخن
 چنان که از کار در دست

هم از برج و زور کار بی
 بهما کیره و شندل بار
 که ایرد و تنه در اجوی
 خردم با مردی رخسور
 توانای و ناتوان آفرید
 ابالشکر و کج و نیروی
 بداری که ز داد باشد شاه
 همی رفت هم زین نشان برنگ
 که چو تو نیایم جهان کسی
 بر او آفرین کرد و کرد
 یکی کاروان اردار خور
 بدان شاه با شتم باشم
 بر قهر که گفت این سخن
 ز خوبی من دیدم در سپهر
 یکی ز سوسن شوارض برار
 همه چشم از روی او سره
 که شاپور ز سوزی در
 برایش در چرم خسته
 در خانه را فضل بر ستند
 بداند که از بخت دکلاه

ز خاور و جو فرسید نمود
 خورشید فرساده و نیندی
 بد و گفت هشت تنی
 بد و گفت ساقی که در پنج
 چو بدشت کیماس بر سره
 بد شاه شاپور ز خود شمشه
 را ناما هر رخ را به ده سرا
 بد ز در شده و کفن ایستاد
 از ایشان کس ایچ نمود
 بود نشب و باد و بگاه
 زیاده است سرخ قسری
 بدست کاین دودن کلاه
 چنین گفت شاپور بدنام
 سر طایر زنگ و زنجیر
 خالی و ذوالکف کرد
 هر کس با گفت ز نماند
 چنان به که کبره زبان
 منجم بیاید در صلاب را
 یکی کار پیش است تا زید
 چو چاره است تا ازین
 بیاید به دنی بیجان
 بکشد بر پادشاه
 همان را ز کجشاد با که خدای
 شتر خواست پر باده کلاه
 یکی در دست او دید ز در
 بود نشد خور و بکشد
 پرسید و گفتش چو روی
 کونان دستم بدین بارگاه
 و کرد با فر و شتم بزود
 فرمود تا پرده برداشند
 فرمود تا خوان می خوانند
 که این نامور مرد با زارگان
 کجکسان بر کرد و بگفت
 بخانان برود و در
 همه گفت کس که بگفت
 کلهش کله با نون خاز داد
 همان تخت قیصران

کل نه و شد بر زمین
 همان بو سوار کس و شنبلیله
 بطایر همه باده ساد
 بیاید سو و طایر با
 و ز او راستان بل خسته
 فرمود تا خوب کرد
 همه کجای کن بر رفت
 پس نامور شاه بر آن
 چو خورشید بنم و ز زنگ
 دشمن از زلفت نمی
 به و در سینه باز
 که از پرده چون است
 پس که زانجای بر
 چو از مره کجشاد گفت
 ز بار و ز سادش
 همی است از بودنی
 بیاید تا پیش و خوب
 نیاید کس این بر
 تم خردید بی نسرو
 تیا بهم بار و شش
 همه و بهر بکشد
 یکی بیوان بود با او
 بر کار و ن بر یکی سار
 که در معان شری ز
 زو معان سی آفرین
 که در شاه شاهی و شش
 کرد ز قهر کجشاد
 بقصر نیایم نه خرم
 ز در سوی قیصر
 زیکانایوان
 که دیبا فرو شد
 همه دست از زار
 بروی دام با کس
 همی پوست خجسته
 شش را بدن چو
 کسی ز کانیست

زین قهر خاندان در دست
 کلبه در خانه او رسد
 از ایران می برد و می آید
 اگر زبان همه شیران نهد
 چنین با براد برین چندگاه
 کینک بودی ز شاپور شاه
 که در چرم خزانک اقام تو
 دل من می بر تو بریان شود
 به و گفت شاپور گوی چو
 بگویم ترا آنچه در خواستی
 که راز تو با کس نگویم
 سر ز بانوان بر آید تو را
 پس من می سالیان گذرد
 بزودیک شاپور بر روی شاه
 چنین گفت پس کینک بر ز
 کینک به و گفت فردا که
 شود جای خالی و من چاره
 بایدیشه دل را بسجا آورد
 چو بزود سر ز بر خیر فانی
 چو ایوان خالی بچک آید
 چو آمد همه ساز ز فن سبکی
 به نیکو از شهر بخارسان
 تن از رخ خسته کز زبان نهد
 به من می گوی از کاخ هستی
 پر از دردم ز قیصه و لشکر
 به و باغبان گفت ای جان
 خوش ساخت خدی نبی جان
 به و گفت شاپور گوی کینک
 به و باغبان گفت کای کینک
 بخندید شاپور و نیکو سپید
 بید خواب او چندان جان
 در ایشان می نیز سازند
 کجا شد که قیصه چنین خیره
 هر کس بود از راه بودم
 که دانا ز داندستان است
 به و گفت شاپور گوی ای
 به و گفت روز تو فرزند

ایوان که گوی بود نشین
 بچرم اندرون بشاپور کرد
 بود آن یازا کسی شکیر
 ز مردم نمی شد همه مزدجو
 از ایران برگزیده شد تیار
 از انگش ز ایرانین بنزد
 می بکشد خواب آرام تو
 دو چشم شب در روز گریان
 که تپ می بر من بید می
 بختار سپید گنم استی
 بخویم می بر زنی بن سخن
 جهان ز پاری ندر آید ترا
 بگویم بهی هر که دارد خرد
 نکستی سخن با کس اند جانک
 که ای پاک و بیاد و نیک
 شود این زندگان چو کینه
 بسازم ترس ز سپیده
 خرد بر این رهها آورید
 بیالید روز و سال و نجات
 دل شیره و چک بنگ آید
 شب آمدن رست کردند
 همه راند تا کشته شارسان
 بیاید در باغبانی بر ز
 چنین سخن را بیارستی
 بسا و که بنیم سرو آتش
 تن باغبان خیر جهان است
 زهر که چنگه بودش توان
 شکوی پر ما به پالیزبان
 نخواست او خورد می بازی
 یکی از سردار حکم کشید
 که از قهر و داریان
 بزمار پیش سگوا شدند
 ز بخت تاب ایران بر شاه
 اسیرند سراسر گنوم بر دم
 که هر کس از دم جهان است
 با بر گنوم نیز بان و شاه
 سر بر تر از ابر بار نده

یکی ماهی بود کخو زادی
 همان روز از آن مرد شکر راند
 با ایرانین مرد و کودک نماند
 حاره نمودن کینک در باره رالی ساور
 و کینکین او از زوم با کینک ماه میگردان
 شب در روز از آنم کریان
 چو سردی می شیش کرد
 روانم می بر تو خردود
 بسو کند پانیت خواهم کی
 کینک به و سو کند خرد
 همه راز شاپور ما و بخت
 بسکامه ان شیر گرم آوری
 کینک می خوستی شیر گرم
 دو هفته سپید زین کشته
 یکی چاره باید کینک سخن
 یکی چنین باشد بر دم اندون
 و اسب ده کوبال کینک
 چو از با خرمه اند کشید
 پیش آمد کینک به و بشد
 و اسب گرانمایه از خردود
 سوی شهران نهادند
 چو استن از آن سخن
 بیاید و مان مرد پالیزبان
 به و گفت شاپور گوی کینک
 که است بر اسیر زانی کینک
 بدن چیز کاید مر دست
 چو آن خورده شکلی است
 کسی کوی آر بخت او خرد
 تو باید که باشی با من مشرو
 بیایران گفت کای کینک
 ز ایران برگزیده شد هر که
 بسی جانشی سب بر کینک
 به و باغبان گفت کای کینک
 بر این زار کینک است
 نیاید خرد میزند کای کینک
 بود شب خور و گفت
 ستری توام جاکای می نبود

کزید بهر کار دستور او
 در بسته در پوست انجا نهاد
 همان خیر بسیار و نیک نام
 دل از شاپور بر بیان به
 بر آناه کینک چو شک سیاه
 می آب شرمم بچهر آورد
 گزان کند می و دل انجا
 بنار شامس بر بیان کرد
 نماز آتشن یک دیدند
 بدن شیرین چرم نرم آوری
 نهانی زهر کس با داندم
 بفرجام چرم آغشته شد
 زهر کوز می اندر سخن
 که مردون کوی کوی آید
 به پیش تو آرم بر دستون
 شب انچه در قهر بر کشید
 بزنگ کینک بر در آتش بر
 کزید به سب سواران کرد
 دو خرم نهان شاد و خرم
 فرود آمد آن را می خست
 که هم نیکدل بود و بهم
 سخن چند پرس زنگ کرده را
 هیشاری و مرزانی کینک
 کوشم سیاهم کوی کینک
 بسکایه جانی بر خورند
 چو پیش بود سالان چو
 که پری بفرهنگ در سال
 چه آگاهی است از ایران
 نماز از آن کرم کینک
 برود ز بر بوم و آنگاه
 ترا جاودان همی دونا
 که بود آن زمان شکر
 نیاز از در بخت کای کینک
 پیلیده چو ز کوه کشید
 از نام شایسته کای کینک

کز ایرانین دشتی دژ
 چو قیصر دیک ایران
 نبود آتشی در میان
 از ایران بی نازده ترستان
 بر دم انکه شاپور داد
 به و گفت از روی کای کینک
 کون خیری کشته لای می
 به این سخن تبه چه خوش
 کوی بید خواه راز مرا
 بجان سپاس و سوک صلب
 به و گفت انچه فراموشی
 بشیر انداز کار این چرم
 چو کشتی کای جام بر دشت
 چو شاپور از آن است
 که مار کده باشد زنده
 چو کده با نواز شهر بر دشت
 چو بنشیند شاپور کز آون
 بر اندیشه شد جان شاپور
 کینک سوی راه نهاد
 ز دنیا رخد کای کینک
 شب روز کینک می
 وی خرم آمد پیش بر راه
 دو تن دید با نره و دو
 یکی مرد از نیم راه جوی
 بر آتم که روزی کار آمد
 فرود آمد اسب شاپور
 بسک جان می شاپور
 تو از من سبال اندک بتر
 ای بوی تاج آید ز بوی
 خیر او با سخ کای کینک
 زین عارت کینک مرد
 به و گفت شاپور شاه
 از او مرده و زنده جانی
 به و میران کینک کای کینک
 بیاش میسای می چو کینک
 چو زین قوی بر اندر
 به و گفت شاپور کای کینک

به برید بر همه دشت یاد
 سپاس همه تیغ کینک
 ز مرده زنده ز شاپور
 یکا یک به پیش کوا شدند
 شب در روز تناس گذار
 چو مردی ترس بر آید
 تن بپلارت بگرد خرد
 چو از از با من کوی می
 کس یا دور و که از مرا
 بداری ایران و در تنب
 بد نیز من کل کردگان کینک
 که ای خرم کرده کینک
 ابر آتش کینک
 همه تن بر زنده و دل
 مسا و آفرین چنین مزد
 سوی تن خرم بهامون
 بران بهر خرد خیرش
 که فردا چه سازد کینک
 چنان چون بود مردم چو
 زو شتاب با قوت هر کس
 خواب و بخوردن خستند
 پر از بلخ و میدان خورند
 بهر سپید شاد کینک
 کز ایران نهاده بر نیم زو
 در ختی که کاری بیاید
 کینک بهر هفت با او بر
 که برد از آن کینک
 تو باید که چون می می
 بخور شید ما می می
 ز تو دور با او بد کینک
 بهر کینه کشتان کینک
 که دشان می او چاه
 نیاید با بران کینک
 بیاشی شود خانی کینک
 چو کرد دولت شاد کینک
 بهر میان شمشه و کینک
 من اینجا کزیدم کینک

یکی ز دست آبروست
 چنین داد پاسخ در زبان
 چون شنیدند از این سخن
 پسیده روان مرد با شتاب
 چون نبرد یک موبد باز
 چنین از پاسخ گمانی نماند
 بد و باغبان گفت هر که
 همی ز ناک شرم اندر
 که آتش دل مرد خرد
 که سید شدن فرستاد
 بد و از گفتار بجا نماند
 چو شب بر کشیدند
 بدرگاه پانزده آمدند
 چو رفتند ز کعبه آن
 هم زادی برده چو کعبه
 منم سیدان هرمان
 به بندید و بر طشت
 کنون نذاریم پایا
 بیاید همسر گوشه
 بسی بر بنامد برین
 بر فتنه کار گمان
 سپاسش بر آید هر
 چو شنیدند شاپور از
 به تیره شبان
 چنین تا تیره کی
 بر از خیمه بگذشت
 سیه را ناک که
 تو گفتی مرا آسمان
 ز که سپهر چرخ
 بر گوشه آتش
 چو شده روز و شب
 سر نام کرد آفرین
 چو قصه کردان
 کشته شد لشکر
 بیونی بیاید هر
 بفرمود تا سید

بزرگم کی باخی
 گوی که دل مرد
 کل مکر و داند
 بر موبدان
 به هر موبد
 نشسته بخوان
 ندید دست
 همی سبب تاج
 همان چه بود
 توار هر سوتی
 پرستش کنم
 ستاره پدید
 شادی بر
 یکایک نهاد
 گفت آنچه
 گشاده دل
 بنامید که
 تناسیم
 طلا بر روز
 که شد مردم
 نهد بجهت
 بتاریح کردن
 همه رنجها
 چو روشن شدی
 طلا به میر
 از آن اخ
 بزودست
 ز خورشید
 ستاره همی
 همی آسمان
 چنین است
 درفش خور
 ز ما و مکر
 بایران بجز
 به نیروی
 ابا نامه
 بفرماس

بیاد در هر جشن
 در چشم ز جانی
 همان در نهاد
 چه جز یک درگاه
 یکی ماه با او
 بیایه در سار
 آگاهی یافتن
 شاپور و رفتن
 فرستاده موبد
 که دانست هرگز
 فراز آمد از هر
 چو لشکر شد
 همان از همه
 که و ما قلم
 برسو که اکنون
 چو قصه بیاید
 چو موبد بیاید
 فرستاد شاپور
 چو دیدند هر کوه
 نه روزش طلا
 کزین که در
 همه اندی در
 بشکر که آمد
 زمی است قصه
 بار اندام
 در خیدن کل
 سر برده
 سر خرم
 کسی ز روز
 بفرمود شاپور
 که اوراست
 بزاری همی
 هر یکس که
 ز لشکر که
 بزرگ و صد

بیا بر سینه
 بر آنجا موبدان
 بدن باغبان
 بر آنکه هر دو
 ز شادی دل
 بزمند و باز
 همی دل زدند
 آگاهی یافتن
 شاپور و رفتن
 ز جانی که بد
 به بنید سپه
 ز جانی که بد
 نزدیک شاه
 ز به با خرد
 که فرخنده
 در کردار
 که سید شدن
 به بندیم بر
 سوی مستور
 بر شاه کردن
 سپاست همچون
 زده در کعبه
 به تاز و میر
 ز قصه خود
 ز لشکر بود
 چو کسین کرد
 شب تیره و
 همی کرد شاپور
 وز او خرنیک
 کسی شادمانی
 قلم خواست
 به نیر نیاز
 چو جان از
 ز شمشیر
 بی از زبشت
 بزرگان دم

بزرگم بد و گفت
 نهانی بیایان
 بد و گفت کاین
 با و از آن
 وزان پس آن
 بد و گفت موبد
 دو بازه بگردان
 چو با لیربان
 فرستاده جنت
 پس بد ز گفتار
 سپاس از تو ای
 سوی شارسان
 بفرمود تا بر
 بگفت آنچه
 اگر شد باری
 همه کس فرستید
 بیاید سپاه
 بسازیم و آری
 از این پس تا
 بدان قصه
 که قصه می خورد
 به بندیم دشمن
 شب تیره چو
 فرزند از دو
 از آن مرتضی
 چو کتی خانه
 داده بر
 تو گفتی مو
 بی اندازه
 وزان خمیا
 بی از روی
 بنشند نامه
 هم او آفرین
 همی تاج شاهی
 همه داد جو
 چو تاج نیا
 همه خویش

که تا موبدان
 که از هر موبد
 اگر تاج که
 چو بگشاد و
 بدن باغبان
 نشان که دارد
 برش چون
 بر و شتران
 فرستاد موبد
 تا که دور
 همان در و
 بجان و ده
 اگر چه
 سخنان ز قصر
 شود بنده
 طایر بگشته
 دل پشت
 نهانی که
 کسی خند
 بدین بزرگ
 همی چو
 پندش بود
 به را سوی
 همی به بان
 خواستار
 چو چاک
 چنان کبیره
 فرزند زده
 دلبر و کز
 که کرد کار
 هر پادشاهی
 به نیکی
 بگیتی بجز
 بنویس ز
 ز داد از
 بر دم زده

جهان را بر پیشانی است
 خفاشید چون جاشاوری
 بر دستا گفت ای سر
 نهانی تو گفتن سخن خرد را
 چو باز از گمان بر مردم
 بد و گفت قصه که ایشیا
 که هرگز در دهن نام تو
 بد و گفت شاه ای به
 ز ایران در هر چه بر
 بسکتی در زور و در تاج
 بجاری و دیوار پارکینی
 و زان پس که این یک
 رو بنه زان نهادن
 از این همه اندام تو
 که فایست فیضا در
 زبیر می که برایش
 نه نه سخن لشکری بر
 بزرگوس آدره صلیب
 براه کی ابو کردی سیاه
 ز کار و سوزان بود
 زمین این همه اولاد
 را نیکو نمانست زین
 چو جعفران که در کس
 پس اندوهی آفت شاپور
 سامون سپاه و جلیان
 که او دید بر لبی زان
 چو زان قیاس سوخته
 یکی مرد بود ز او جان
 بد و گفت لشکر که
 بسیار است از برش
 بدست که از شاه بلند
 بیاد و دوستان ز
 تو والی که تاراج
 تن ستم از آن کین
 و این کین ز قیصر
 زن که و دکانشان
 تو دل خوش کنان

هرگز که بر بدی سوسا
 سرکشش دید بر چنگ
 که ترسالی و دشمن از
 دروغ آتش بد بود
 تا کوس لشکر بر مردم
 ز فرمان بزوان که
 بروی بر آید همه کام
 چه کردی این بوم
 گناه پنهان و شیرین
 و از ایران که و کان
 ز دهن که چشم کس
 جاسکیر شاپور با دست
 بردش جهان و زبان
 بر نفس که بود از
 شب تیره ز صیف کار
 در ده و ناله و دین
 در و در خا شخورد
 صلیب بزرگ و سیاه
 کران شمرکی دیده
 و زانسان از دشمن
 باران آید سر بر
 زهر سوخته است
 زمین کشت جهان
 بگردان بپا و شانی
 بد و صلیب و سکو
 نه هم که شکر بد
 چلیپای سلطان
 هم آنچه نامور
 بر این لشکر از
 بزانش شست با
 زرم و آویزش
 بگفت آن خنمای
 چه بایی که مردم
 هم از تور روی
 بزندان تو بند
 و گرفته از تیغ
 نباید که روز

بفرمود تا قیصر و م
 با لید زین خوش
 بسکونی از گش
 اگر قیصری شرم
 تومان تمام
 ز من تحت شاهی
 اگر با بجز تو
 اگر خواسته هر
 سر بر برای
 نخواهم بجز
 کون من بنده
 و کوشش بجز
 حوضکاه و دیوان
 بگشده و خوالش
 سر اسیر و در

رفتن شاپور و مردم
 به و گفت کین
 سپهر چو روی
 سپهر بیکر روی
 ساربان جنگ
 ز کفش جو بر
 بگشت خدا که
 سوی لشکر و میان
 بجز با کبر
 نه هر جای
 بر لشکر و مردم

سیارند سالاران
 می خواند بر تاج
 ز کشتیش فرجام
 بخوبی الی
 با بران کرانی
 روانم بر دیور
 بچشم شود کج
 مباد که غیبی
 بیای می کافات
 که باشند با درین
 بچشم حسد ان
 یکجای پیش
 کلبه در کجا
 جهانی ز آتش
 و آوازش او

تشنه ای که آمد
 بی آرام شد مردم
 و کر آب زانو
 که کلین و همکار
 و زان را لاس
 شد ز جوش گنگان
 بزکش کی بود
 زینما بر تیره
 که لشکر می
 ز قیصر همه
 تشنه ای که آمد
 بی آرام شد مردم
 و کر آب زانو
 که کلین و همکار
 و زان را لاس
 شد ز جوش گنگان
 بزکش کی بود
 زینما بر تیره
 که لشکر می
 ز قیصر همه

تشنه ای که آمد
 بی آرام شد مردم
 و کر آب زانو
 که کلین و همکار
 و زان را لاس
 شد ز جوش گنگان
 بزکش کی بود
 زینما بر تیره
 که لشکر می
 ز قیصر همه
 تشنه ای که آمد
 بی آرام شد مردم
 و کر آب زانو
 که کلین و همکار
 و زان را لاس
 شد ز جوش گنگان
 بزکش کی بود
 زینما بر تیره
 که لشکر می
 ز قیصر همه

بشد روز بان
 زمین را سر
 فریخته سخت
 چو اینده طر
 به می کنون
 کافات بد
 یکی بند ما
 همه یکسر از
 و که هر چه
 و که هر چه
 گر این هر
 صابای منی
 سپاه بگش
 چو آگاهی
 بیگفت هر
 جوانی که
 چو بشند یا
 رده بر کشند
 بر آذر و
 بستند که
 همان لشکر
 چو از هفت
 بد است تا
 از آن لشکر
 بجهت کی
 که مارا چو
 کون روم و
 بزانش مرد
 بگزار تو
 بزانش شست
 و بری بدنی
 که جا و
 که این کین
 مراد و
 و گرفتار
 فدای تو
 رده و جانه

زندان باورد
 برش من کشت
 بدی بدتر از
 بزرگی خاک
 گران پس
 بگیتی درون
 بچشم جز
 بدین لشکر
 بچوئی ز
 بزور دخت
 بدنه چمت
 چو شاپور
 سرش بر
 که ویران
 که قیصر
 جانجوی
 که کین
 بیاد و
 همان آتش
 بر آنجنگ
 بستند خور
 چه و سر
 زار و کر
 که کدشت
 جز از کج
 روم اندرون
 چو او از
 زبان و
 بیفر و تاج
 زرم و
 خردمند
 همه مهران
 سوز که
 و دیگر
 همه روم
 که این کین
 بلند ترش